



هو العلی الاعلی



این کتاب

هذا الکتاب

المستطاب الموسوم

لیلی و مجنون

ماشاء الله لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم

بسم الله الرحمن الرحیم

ای با احدیتت ز آغاز ‌‌ خلق ازل و ابد هم آواز

ای سایه مثال گاه بینش ‌‌ در حکم وجوبت آفرینش

ای قطره ابر و ذره ریگ ‌‌ در حلقه طاعتت به تسبیح

ای کالبد آفرین جانها ‌‌ گوهرکش رشته نهانها

ای طرفه نه آسمان عالی ‌‌ در بحر تو چون حباب خالی

ای طایر عقل و عرش پرواز ‌‌ بی یاد خوش تو ناخوش آواز

ای مبدع آفرید کاری ‌‌ سرمایه ده [illegible]

ای برتر از آنکه دیده جوید ‌‌ با نطق زبان بریده گوید

ای داده

ای داده صلای جود در آغاز ‌‌ خلق آمده از عدم به آواز

ای بحر تو بیشتر از آن بعقر ‌‌ کانجا نتوان نهاد لنگر

سر رشته رشتهای هستی ‌‌ ور نه گره سپهر سستی

یلدانه ز مزرعت زینت ‌‌ گر روی همه خلق خوشه جنت

حرفی که ز ماه تا بماهی ‌‌ بر ذات تو محضر گواهی

در مملکت تو ربع مسکون ‌‌ گردیست ز گرد بار گردون

نه طاق مقرنس آفریدی ‌‌ هم صورت کسی آفریدی

شد عقل و عقیله چون فلاطون ‌‌ در فکر تو همنشین گردون

یک نقطه ز کلک آسمان است ‌‌ کانشاء دو کون شرح آن است

مجنون تو با دل شکسته ‌‌ زنجیر سپهر را گسسته

چندانکه جهان گشاده دیده ‌‌ غیر از تو خدای خود ندیده

عقل از طلبت بسی دویده ‌‌ در خانه خود برون ندیده

صورت گر بتخانه تیز / در طبع صور معانی انگیز

روی صنم از تو عنبرین خال / مرغ سخن از تو گوهرین بال

علم تو بخواندن سبق نیست / موقوف گشادن ورق نیست

هر نقش که یافت روزگارش / از قدرت تست پود و تارش

با حلم تو نیست حلم کس را / در بحر چه اعتبار خس را

گر بر در کعبه یا بدیرم / از شهر حکم تست سیرم

چون حکم توام مهار دارد / هر جا رود اختیار دارد

هر چند که نامه سیاهم / شد دود کش تف گناهم

هر گل که نگاشت چوب سنگش / از خامه تست آب رنگش

گر بحر عنایتت بجوشد / طومار گناه ما بپوشد

نه از گنه بهشتیان بود / نه باشدت از عذابیان بود

از سوز تهی ماله بهشت بودی / این شمع ترا سیاه دودی

گر دوزخ

گر دوزخ گرم بایدت نیز / طومار گناه ما در آویز

خاکم تو سرشته‌ات باید / از دست تو هیچ بد نیاید

هر نیک و بدی که در نوا بود / نیک از تو و بد ز فعل ما بود

ما را ز کرم هدایتی بخش / در ملک صفا ولایتی بخش

اندر بگشا که چون سحابم / ره در حرم نجات یابم

بنمای بمکتبی در این راه / راهی که بخضر نیست در راه

آنرا که سپهر محمل اوست / جان توشه هشت منزل اوست

ما را بهمان براق گل بخش / مهر از کف خاتم رسل بخش

در نعت نبی هاشمی

شهنشه انبیا محمد / ماه فلک آفتاب مسند

عنوان صحیفه الهی / سرخیل سفیدی و سیاهی

ای در فلک تو چار عنصر / در بحر تو چار دانه در

از چار ستون بیت معمور / بگشای بمکتبی در نور

فردا چه رسد ز بیم آن حشر / از گرمی آفتاب محشر

از ابر کف شفاعت انگیز / آبی بدهان خشک ما ریز

چون حمد خدا و نعت گفتم / وین در فلک سحاب سفتم

آن به که سخن ز پیر گویم / زان قطب فلک سیر گویم

پیری که امام عقل پیر است / استاد عطارد دبیر است

صدری که زمانه چاکر اوست / گردون ورقی ز دفتر اوست

نه دایره زمرّدی رنگ / بر نقطه خامه اش بود تنگ

این خانه نه پایه در روزن / از خنجر کلک اوست روشن

گر در سخنش رسد فلاطون / کوته بکوه داو بگردون

ای گرد تو بر جهان غبار / زآینه عقل برده زنگار

کلک تو بعقد و حل بینش / شد قفل و کلید آفرینش

زان پای که در هنر فشردی / شطرنج هنر ز جمله بردی

بوز هرچه

وز هر چه مراد دو خواهت بودش / بی جنبش دست راست بر دوش

از قدر تو روز و شب بعالم / بردی همه خلق دست بر هم

ای صاحب ارغنون ادراک / ای رابطه رفیع افلاک

دولت ز تو شد بزرگ مایه / دانش ز تو شد بلند پایه

بر من نظری کن از عنایت / کافسانه شوم بدین حکایت

باغ سخن از نوا رونق یافت / از تربیت تو رنگ او یافت

تو خرمنی آتشی نقص نیست / گر تو همه خلق خوشه چین است

آن مور بلند همتم من / کارم همه را ز سوی خرمن

تا هست جهان بکام خود باش / جاوید بقا چه نام خود باش

بر مسند شرع و منصب و جاه / جاوید بماند بحسب دلخواه

این سخن در مدح امیر الامراست که مخاطب بعلی اعلاست

چون صبح لوای زر برآورد / روز از شب تیره سر برآورد

افروخته سپهر تاج جمشید
از گوهر شب چراغ خورشید

گر روی غنود چون مسیحا
از منظر صبح یافت احیا

خورشید چه کهربا نموده
چون کاه همه خفقان ربوده

یوسف صفت فتاده پیدا
یعقوب زمانه گشته شیدا

دوران بکلید دسته زر
بگشوده حصار چرخ را در

من در سحری چنین نشسته
در بر رخ روزگار بسته

از دل نی خامه ام در آتش
دود از سر او شده علم کش

وین قصه که هست غصه خامه
بر روی ورق نهاده خامه

خورشید بقصد در ابر دستی
بگشاده گره ز کار هستی

اندیشه کنان که با که از دهر
این بکر جمیله را کنم مهر

انجیل آخرین مفصل
خورشید یسین صبح اول

آن سایه رحمت الهی
فیروزه نگین مهر شاهی

زان مهر

زان مهر ازل که در نگین است
اقبال ابد در آستین است

او پیش قدم تر از جهان بود
زان پیشتر از جهانیان بود

عقل از کلمات اوست محفوظ
دل عرش ز نقش لوح محفوظ

آدم که شده است لوح تصویر
زان صورت خوب شسته تزویر

سجاده شرح او که بگشود
در کشتی نوح بادبان بود

تا پیش خلیل آذر آید
ز آتشکده شرح رو برآید

هر یک شده گذاران فور
تا روز کلیم را بود طور

هر ذره ز خاک راه دامان باج
ادریس مسیح راست معراج

گر سد سر نعش نبودی
طوفان بلا جهان ربودی

گر غنچه لب نه برگشادی
از باغ جهان که در گشادی

فرش که محکم بچوب بسته
در دست بدان قلم شکسته

بر لوح قلم که خوش رقم بود
انگشت شهادت قلم بود

زان لوح قلم که امتحان کرد / بر ناخن ماه شق عیان کرد

گرد او همه را سواد شوئی / تا یافت صحیفه سفید روئی

غواصی قلزم سما کرد / تا راه بگوهر بقا کرد

در صفت جناب نبوت

یک شب در آسمان گشاده / معراج محمدی نهاده

جبریل رسید چون وثاقی / از نور نوار یک براقی

برقی که ز رخشش جهانش / در وهم نیامدی جهانش

با سرعت سیرش اشتران لنگ / با گام فراخش آسمان تنگ

دستی که رکابدار او است / بر لنگر عرش نردبان است

چون کلک منجم از سر خاک / پاشیده همه نجوم افلاک

از سوزن نعل او سخا را / از سنگ شده فشش آشکارا

در کوه شکستن آهنین سم / در چرخ زدن بر شکستن دم

جبریل بدان شکوه عنانی / اندر سرای ام هانی

پیغمبر پاک را صدا کرد / پیغام گذاری خدا کرد

گفت ای بسر جهانیان تاج / ای مهتر و بهتر شب معراج

برخیز که دوست با تو پیوست / در باز گشود دیده با کیست

خورشید ازل نمود دیدار / اینک که شوی ز خواب بیدار

هم چرخ فلک همه ستاده / در راه تو دیدها گشاده

کار همه یافت از تو اتمام / وقت است که بر فلک نهی گام

زان مژده همی نمود دیدار / شد بخت جوان خفته بیدار

افروخته رخ قمر چه مهتاب / کان واقعه دیده بود در خواب

برزین براق پا در آورد / بنهاد جهان ز پا در آورد

از نقطه قدم نهاد هموار / بر دایره فلک چه پرکار

چون اندیشه ملک شنیدند / تا عرش دو رویه صف کشیدند

نقش پاک بر مهر نوشته بود | صلوات سلام او ز معبود
بر اوج ستاره صدر او گزین | با روی چه ماه بدر کو بین
شد ماه بلیس شب بسیاهی | تا زد زمانه مهر شاهی
او ساخت عطارد مهندس | در مدرسه فلک مدرس
گشت از دف و چنگ زهره در خم | چون کاسه عود در ترنم
چون سوی فلک قدم گشاده | خورشید ز پا نشاده
گرد عرش چه حسن اندام | شد گوهر تیغ اب بهرام
بر ترکی زحل چه بلند نشست | تاریک شب جهان سحر گشت
چون بر سر عرش رایت افراشت | جبریل و براق هر دو بگذاشت
چون فکر حکیم سالخورده | بگذشت ز صد هزار پرده
از پرده لامکان قدم زد | بر عالم بی نشان علم زد
خورشید ازل بخود خبر ا | بیدار ازل و ابد میسر ا

چه شد هو گشت

با کام

با کام زبان بحق سخن گفت | بیکام و زبان جواب بشنفت
چون گشت دلش خزانه راز | آمد ز مکان بلامکان باز
معراج پیمبر نبی است | مابین مکان و لامکان راز است
تا اندیشی درین معلق | پوشیده نگشت بود مطلق

که مخاطب به نبی عربیست

ای سر علم تو چرخ اعظم | چوب علمت ستون عالم
زیبا چمن جهان که هست | ز اب عرق تو سبز گشت
ور خشت زمین سپهر بنهاد | بر سد شریعت تو بنیاد
گردیست کشی ز نقطه خاک | نه دایره از ورق لکنی پاک
در دایره کشی دیگر بار | هم دست گشت بود چه پرکار
گر غیر تو بر فلک زند بوی | چوگان تو میرسد بدان گوی
عقل از تو بنزد بان ایام | بر کنگره ابد زند گام

در بزم تو آفتاب قصبست / زان رو ز آتشش حجاب تابست

دستت که می از پیاله ریزد / چون ابر بود که ژاله ریزد

طبعت چه در از صدف برآرد / چون ابر بود که کف برآرد

رخش تو بدستهای بازی / از خاک کند غبار سازی

چون او حرکت دهد جنون را / از طبع جهان برد سکون را

شمشیر تو فارس را امداد / چون دجله که شد حصار بغداد

دایم فلکت بکام بادا / پیش از فلکت دوام بادا

گردون بتو مهربان چو دایه / دولت بتو همعنان چو سایه

احباب تو در زمانه منصور / اعدای تو جاودانه مقهور

این سخن در طلب عقل بود

شبگیر که بر کلاه زردوز / پیچیده عمامه شب از روز

نقشی که فتاد خور بقدرم / بالا شده قطرهای انجم

باالله

با آنکه بتور مغرب اندوخت / انگشت کشید و آتش افروخت

رنج یرقان نشانگاهی / آورد بچشم خور سیاهی

خور جام شراب بزم ایام / شب داروی بیخودی در انجام

بر روز شب و دور زنگی افتاد / بر آینه عکس زنگی افتاد

بر بود چه بیضه شکسته / از ذره آفتاب خسته

بر کشتی گل ز روی امید / لنگر شده بادبان خورشید

گفتم مگر از هلال در شام / ناخن زده هندوئی بر اندام

بر طاق مه از نوک کهن اساس / زخم شده بود بر دل ناس

من در گره شب سیه رنگ / از تنگی روزگار دلتنگ

شب بر من و دل نیارمیده / سودای دماغ و موی دیده

در دایره سپهر بردار / بر نقطه پای کرده پرکار

هر نغمه بچشم و دل درین باه / برداشته پرده شب از راه

در قافلهٔ جهان بصد ساز / دیدم جرس فلک پر آواز

گفتم بیکی درین تکاپوی / کاین قافله را کجا بود روی

گفتا که گذرندگان چون خیل / دارند بقلزم عدم میل

گفتم ره راستی نمایم / کامروز فنا سوی بقایم

او هست همای عالم راز / آویخته خلق از او به پرواز

او را همه دانشی تمامست / وان در همه مذهبی امامست

از عینک آسمان که بنداست / پرواز درون چرخ میناست

علم ازل و ابد که نامیست / پیشش چه دو صفحه کتابیست

من سر بفراز میدیدم / تا در قدم خرد رسیدم

دیدم زده خیمه چه گردون / نقشی بنگار عالم افزون

پیری بنشسته چون [illegible] / مشکین نفسی چه شمع کافور

با شخص دو عالم آن خردمند / چون جان به بدن گرفته پیوند

منازم

من بهر غلامی استادم / داغش بدل و جبین نهادم

گفتم ز سر نیازمندی / کای گوهر تاج سربلندی

بنمای بمن ره بقایم / تا برکشد از چه فنایم

او هست همای عالم راز / آویخته خلق از او به پرواز

چون من بسوی سخن خطابم / از تیغ زبان گهر شدایم

که سخنها همه زان نقل بود

دریادل من چرا نجوشی / دریا که چو میتوان بجوشی

بحر تو بجوش اگر برآید / همچون کف از او گهر برآید

گر تیشه زنی ز خامه بر جان / گوهر همه سفته آید از کان

صد سحر چرا ز چاه بابل / از کلک میان تهیت حاصل

بگشای زبان ز ابر در ساز / ور در چو صدف گهر ساز

چون چرخ ز رشته سخن پیچ / کز گردش چرخ نکشد هیچ

نه دایره را که امر کن کرد بنیاد ز نقطهٔ سخن کرد

چون حرف سخن بر آید از تن نقش نگار خانه کن

هستی خبر اقامت اوست تشریف بقا بقامت اوست

چنگ فلک سخن صدایش از چنگ غرض بود نوایش

زین بحر که در سخن زده دم دریای سخن کجا شود کم

از نخل زمانه آب دیده شاخش سخن عقاب دیده

الماس ستاره چرخ خنجر چون چرخ نسیج شیخ گوهر

در باغ سخن سپهر کاخی لوح و قلمت برگ شاخی

نظم گهری چه رشته در یا لک تن امزاج عنصر

شور است لطیفهٔ الهی مضمون سفیدی و سیاهی

از نغمه در پس بلند قانون خارج شود آنچه هست موزون

شور است از روی زبان را ور نی نبود در این جهان را

و از خود

از خود چه فروش شود سخن ساز ز آهوی سپهر آید آواز

این شعر بود که چون بخوانی از جان برباید از روانی

دریای سخن پر آب باید گر بحر تهی گهر نیاید

در تیشه فکر جان خراشد جان ابدی از آن تراشد

هر نقطه که معنی از شنیدست باشد صدفی که گوهرش نیست

تا جوهر معنی آشنید در حافظ کن از همین چو شیر

گویند کسان شعر نامه بر دوده شب کشید جامه

اندیشه بخلوتست دلکش چون خسم که در وصد ابود خوش

این بود مدح نظامی که بنهاد

بس گاله دل جهانم غمناک تر از جهانیانم

ز انجم که در آسمان به شکلم دندان زده دم نهنگم

هر نقطه ز کلک من که جسته خون جگر است نافه بسته

در بحر گهر عرق برآرم
از آتش سینه دل فگارم

از سینه نشیم کمان تدبیر
لیکن بر خصم نمی رسد تیر

چون تیغ خلاف نیست کارا
در سینه کشیده ام زبان را

بالا زده کوهی از دل تنگ
چون کوه به سینه بسته ام سنگ

این طرفه که بیخ گنج از زر
خواهم بکف تهی کنم زر

نی نی که بدر ندارم آهنگ
گر نه چه میسر است بی سنگ

آن گوهر نیم که چون گهر داشت
افکند بر و دو سنگ برداشت

زان جرعه سخن که رفت مستی
بر سنگ طمع سیاه مستی

از الفش خمسه ام که باقیست
بنیش چه دو صفحه کتابیست

آن خوش سخنی که وقت تاویل
پیغمبر پاک راست جبریل

شخصی که به نسبت پیمبر
معراج رسول راست منبر

هر بکر معنیش چو زادم
داده نفس مسیح مریم

الفاظ معانیش ز آهنگ
چون سنگ و آب لعل در سنگ

من کان هنری همای دیدم
چون سایه تمثال او پریدم

چون ادبی خامه بر نوگرد
نه دایره را از آن صدا گرد

خواهم ز زمانه سازگاری
ور عمر مدد ز بخت یاری

این خمسه کنم در آتهانش
بالای هزار خمسه جاش

این قفل که سازم از حدیدش
در قفل عدم بود کلیدش

تا هر که کند بحرف او گوش
از حرف دگر کند فراموش

یاجوج مخالفم که بند و سست
بی سد سکندرم کند پست

ابرار چه بود ستاهی اندوز
گردد شب تیره ظاهر از روز

موری که زند بشیر پنجه
بر بازوی خود نهد شکنجه

امروز مراست طبع ماهر
چون گنج فلک پر از جواهر

نظمم بود از پی تمامی
دیباچه خمسه نظامی

هر باد زبان من که خیزد / چون ترک زبان خصم ریزد

گنجیت آبگل مرا نهاده / گر در شدن نشود زیاده

گر برکشم آتش نهان را / داغ حبشی کنم جهان را

ای مکتبی این چه خودنمائیست / این خودشکنی نه خودنمائیست

تا چند ز عقل و هوشیاری / از عشق بیار تا چه داری

بگذار حکایت خود اکنون / افسانه لیلی و مجنون

قصه لیلی و مجنون بنیاد

برخیز که نکته‌دان سخن‌ساز / از صور قلم برآرد آواز

از گرد عرب بفر و جاهی / بوده است بزرگ پادشاهی

شاهی زده بارگه بکیوان / بسیار قبیله‌اش بفرمان

زیر و زبر زمین زربخش / مملو شده از سپاه و گنجش

زافراط گرفته گوسفندان / گیتی بمدرسی بزندان

از هر چه کرم کند خداوند / بودش همه چیز غیر فرزند

صد آینه پیش روی بودش / یک آینه رخ نمی‌نمودش

دادی ز کرم بهر گدائی / مشتی درمی به بینوائی

کردی ز کرم بهر دیاری / معماری هر کهن مزاری

باشد در آسمان گشاید / عیسی نفسیش بر سر آید

تا یافت بغیر او فراغی / از شمع مزار را چراغی

اندیشش چون فرشته / در قالب جانش سرشته

دیباچه خط آشنائی / تذهیب سواد روشنائی

نوری ز سواد بینشش افزون / خورشید ز آفرینشش افزون

مادر پدر از نشاط فرزند / با عیش ابد گرفته پیوند

آراسته شهر از آن دلفروز / چون از بر ستاره نوروز

هر چوب و نئی که بود جستند / بر دیلم زیر آسمان بستند

هر نی که ز خاک رسته دیدند / بردند و بر او نفس دمیدند

چون برگ درخت بوستانها / پر نغمه ز نای و نی زبانها

و ز عطر که هر کسی همی سود / هر سایه خیمه نغمه بود

چندان حلّه شبی پدر در آخت / کافاق ز جانور سر آخت

از بذل ز شش ربع مسکون / آوازه فقر یافت قارون

یکلحظه جدا نگردش از خویش / چون زر که فتد بدست درویش

چون وقت رسید در آخر آتش / قیس سری نمود ناخوش

بنشاند حکیم طالع اندیش / کز دور فلک چه اندیشیش

چون کرد ز اخترش نظاره / شد چشم حکیم پرستاره

گفت این خلف خلیفه زاده / ماهی شود از فلک زیاده

روزی که ز دانش فنونش / صندوق کتب شود درونش

عشق آتشی از دلش فروزد / وان جمله کتابها بسوزد

جملا

از ماه میان رمیده گردد / با دیو و دد آرمیده گردد

از سایه پشتهای کهسار / گردون فکندش ز زر دیوار

زین گفته بخاطر آن مهرور / شد ظلمت ماتم آتش پور

خوبان قبیله آه کردند / گلگونه رخ سیاه کردند

از گریه بران گل بهشتی / گهواره بآب دیده گشتی

مادر پدر از غم دل ریش / در آتشی از آب دیده خویش

یکلحظه گریستند از بیم / آخر برضا شدند تسلیم

چرخ گذرنده رام کس نیست / ناکام همه بکام کس نیست

چرخ است هزار دیده نرم / لیکن نبود بهیچ یک شرم

کس نیست در این بساط شطرنج / از بازوی روزگاری رنج

القصه چه رفت روزگاری / از اثر شکافت چون بهاری

زان آتش دل که داشت مادام / چون جان نگرفت یکنفس آرام

تا روی پری رخی ندیدی
از گریه دمی نیارمیدی

چون گشت بنار هفت ساله
شد لاله و داغ و باغ و لاله

خورشید رخش ز رخش خاوند
پوشید چراغ و ماه و خورشید

چون سال بدو رسید شش از هفت
جوش جگرش باسمان رفت

بود از دل سوزناک بریان
بیواسطه ماه و سال گریان

هردم بجرابش جستند
رخساره‌اش از گلاب شستند

کردند بهم آخر از پی چند
در حلقهٔ تکیتش دربند

مکتب‌خانه که باغ زر بلبل
از جوش ادب کشیده غلغل

رخ بر رخ هم دو صف کشیدند
هریک ز قبیله‌ور رسیده

یکسو پسران چون فرشته
از لطف ملایمت سرشته

یکطایفه دختران چون حور
گرد آمده همچو مشعل نور

زانجمله یکی عروس زیبا
چون صورت چین میان دیبا

ز جلوه

از جلوه سروان برفتار
صد خانه ملک و دل گرفتار

رویش که بهشت را لقا بود
حوران بهشت را لقا بود

بر شکل ز انگبین و نیشش
در گرد سرچه آ[illegible]ش

چشمش ستاره راه خیزد
مژگانش سنان بجا خیزد

مژگان بدل خراب کرده
بر آتش دل کباب کرده

ور موج فلک خمی فکنده
در گردن عالمی فکنده

لعلش اثر نخورده کش داشت
از گردم دیده‌ها نکش داشت

مه عایشه دار دایه او
خورشید ندیده سایه او

از نازکی که مرکه او داشت
گفتی که بدل خیال مو داشت

زابرو مژه‌اش بکین کشاده
صد تیر بیک کمان نهاده

چون دیده قیس دید رویش
شد عاشق صورت نکویش

رفت آتش دل بهر رگ و پی
چون آتش سوزناک در نی

تخم غم عشق شد دل او
از رگ زده ریشه در گل او

وان ماه ز بیدلی که بوده
دل داده بقیس و دل ربوده

چون دانه سرشته در گل هم
رفته ز دیده در دل هم

طفلان بورق رقم کشیدند
وان هر دو بهم قلم کشیدند

طفلان بکتاب رفته گریان
ایشان بکتاب رفته خندان

طفلان همه وه قلم نوشتند
ایشان غم دل بهم نوشتند

آن درد فزون شد از نهفتش
وان شعله زیاده از نهفتش

اطفال ز شور آن دو مهوش
پر غلغله چون نمک در آتش

عشقست و قیامت ای ملامت
پوشیده کجا شود قیامت

از گوش بگوش گشت راز
در گوش معلم آمد آواز

ترسید معلم مؤدب
آوازه برون رود ز مکتب

بنشاند دو مه مقابل هم
باشد که روند از دل هم

کائینه

کائینه چو گردد از مقابل
صورت بردش ضرورت از دل

والله نه که آن دو صبح یکی بود
صورت دو ولی نفس یکی بود

یکدم که دو دیده هم ندیدند
چون تار قصب بهم تنیدند

گو شد ادیب دل فتاده
وان شعله رخ چو شد زیاده

چون از رخ ز گلش بهشتست
پس در گل و دو رخش نگشتست

نخلی که در آب و دل فرو زد
در آتش اگر پری بسوزد

تا عاقبت ای نفیر و ناله
پژمرده ز داغشان چو لاله

شاخی شد از آن سحر بهر سو
چون برگ بران زبان بدگو

رازی که ز روزن زبان جست
بر روی در خانه کی توان بست

چون شعله ز سر گذشت گردان
پنهان نشود بزیر دامن

از بس که شد آن جرس پر آواز
شد مادر لیلی آگه از راز

بشنید ز ادب سرای فرزند
گل چید ز عیش بلبلی چند

دور رفتن لیلی ز کتاب

لیلی که ز قیس ماند مهجور / چون شاخ بریده گشت رنجور

میدید حصار بام در سنگ / سنگ لحدش نمود هر سنگ

هر روز ز هجر یار مهوش / تا شام دلش میان آتش

هر شب ز فراق ماه پاره / چشم سیهش پر از ستاره

مادر چه بحال او نگه کرد + / از دود دل آسمان سیه کرد

گفت ای جگر آتش من / بتخانه جان تبکش من

چون شاخ گل بهار پرورد / از باد هوای گیتی زرد

دامن چه بری که کفت ندی / گر چشم بدان نهفته ماندی

با آنکه درین هوس چه افلاک / از گرد هوست دامنت پاک

دانی که جهان بهانه جویست / و آئینه آسمان دو رویست

این عشق هوس ببر ز یادت / کین آتش دل دهد بباد آت

ترسم

ترسم بتو باد دست یابد / ز آب خضرت شکست یابد

آلوده شوی بهر زبانی / از پرده به بندت جهانی

چون نرگس از این سرشک بسیار / روید بتو دیدهای اغیار

آگاه شود پدر ز حالت / در خاک نهان کند خجالت

خویشان ز دل تو بر فروزند / ناوک تن تو به تیر دوزند

آن به که چو آهوان تاتار / چون مشک شود ترانه بردار

تا سور درون نشد برونگیر + / بنشان آن ز دلت باب تدبیر

هر خار که میفرازی از هوش / در محکمی و بنای ان کوش

چون رشته گره ببای بنمود / ور بخیه قدم بجای بنمود

تا خانه کس نگشته ویران / انباشته به تنور طوفان

فلکش چه بود آب سبز کاخی / تا ریشه زند درست شاخی

لیلی چو شنید پند مادر / افروخته چه شمع دل پر آذر

آهی زد و از میان جان گفت　　کاوخ چکنم نمیتوان گفت

کای مادر مهربان بیندیش　　کاین سوخته را مسوز از این بیش

بر خار کشیدنم نشستی　　خار دگرم بجان شکستی

خشتی چو زنیش خارم اندام　　جلاد شمارمت نه حجام

نتوان بفسون ز عشق رستش　　بر مرده چه سود زخم بستن

آتش بنشانم ار توانی　　نی آنکه بر آتشم نشانی

زین بحر برآر چون حبابم　　نی آنکه فرو بری در آبم

مادر چه بدید حال زارش　　دانست که مشکلست کارش

بوسیدش و کرد دیده آبناک　　میداد بزهر خود ره تریاک

افروخته داشت سر زبانش　　چون شمع بجرم بی زبانش

کوه بگرفتن مجنون خراب

چون قیس گل خزان رسیده　　زان گلبن نار شد رمیده

چون مرغ

چون مرغ رمیده‌اش هوس بود　　وز چوب معلمش قفس بود

دل کوفته از کباب گشته　　بر آتش دل کباب گشته

هر چوب ادب که بر جگر خورد　　دردی دگرش فزود بر درد

چون ابر بهار دیده‌اش تر　　چون برگ خزان کتابش ابتر

تنگ آمده بود از زمانه　　هم خانه و هم کتاب خانه

عاجز شده از دو دیده خون ریخت　　از خانه و از کتاب بگریخت

از سینه سوزناک تنگش　　در لوح و قلم فکند آتش

افکنده قلم که هیچ غم نیست　　یعنی که بعاشقان قلم نیست

انداخت ورق گرفت مرگ　　نبود شجر بریده را برگ

سوز دل آن چراغ شب سوز　　از پرده فتاد گشت چو روز

بی روغن عقل شد چراغش　　بیغوله غول شد دماغش

از سوز درون شدی شتابان　　بر گوی سرش هزار چوگان

درو آدمی رنگ شادی او را — غم بیش ز رنگ و آدمی او را

هردم بخرابه گرد خوابی — چون مرده به تربت خرابی

از ناخن او که بوده بر سنگ — در بادیه رمل گشته هر سنگ

ز آشفتگی دل خراشش — مجنون شده در جهان خطابش

هر روز که صبح بر دمیدی — خود باش خفتگان کشیدی

خورشید که نیمه نور کردی — شب را بطلیچه روز کردی

آن آشفته رمیده آرام — رفتی بقبیله دلارام

پیرامن خیمها نشستی — زان باغ گل شگوفه جستی

چون خیمه یار دیدی از دور — از سینه کشیده آه چون صور

گفتی بفغان و ناله کای یار — ای برده ز خاطرم شکیبار

دل بردی و از برم بجستی — بر خویش هزار در ببستی

دیوانه فکندیم ببازار — در دیده نهان شدی بدیوار

نهی

آنکس که ترا ز من جدا کرد — دوزخ نتواندش سزا کرد

این کرده غم از کجا سبکبار — در راه من و تو گشت دیوار

وصل تو و مهر من در این راه — امید دراز و عمر کوتاه

هجران تو را ز کشتن من — پیش از جلبت خون بگردن

از دست ستم بوده تقدیر — جز دست بریدنم چه تدبیر

ز آغوش منت ربوده دوران — جز سینه شکستنم چه درمان

این گفتی و از سرشک خوناب — کردی بدامان خلق چون آب

چون بر شفق شب چه لاله — پیدا شدی از سپهر ژاله

روی شب تیره چون زغ و زاغ — از بال سیاه سرخ منقار

آن گشته از قبیله یار — رفتی و قدم دلی پر از خار

در کنج مغاکی از جهان دور — چون ظلمت گور و تنگ بی نور

خشتی که بزیر سر نهادی — بر آتش دل جگر نهادی

از قسمت آسمان گشتی | روزی شبش اینچنین گذشتی
تا از قدم جهان شکسته | آن رشته براه تنگ بسته
مجنون که زکوی یار شد فرد | از ناله صدا بلندتر کرد
پهلوی قبیله بود کوهی | نه کنگره فلک شکوهی
بر قلّهٔ او فلک حصاری | بر دامن او زمین عماری
با رفعت او سپهر دوّار | چون دایره میان پرگار
سنگی که ز بالش اوفتادی | بر چرخ ز جنبش ایستادی
ابری که از و چه خیمه جستی | بر صخره طناب سیل بستی
بر پشت وی آسمان نمودی | چون بر شتری جل بودی
آن وادیه در میان آن کوه | وادی بلا و کوه و اندوه
آن کوه که نجد بود نامش | مجنون شده مرغ بود بامش
آن پشته خاک تیره بود | در بحر غمش جزیره بود

گردون

گردون بره قبیله یار | در راه زبان کشید دیوار
گر بار کشش فرو شدی کوه | بر کوه برآمدی ز اندوه
بر شته کوه چون رسیدی | آهی به سپهر بر کشیدی
نالان زنجار آه در کوه | چون رعد ز ابرهای اندوه
گفتی بفغان ناله کی حرت | زندان شده بتو برشتم پت
ای عشق تو سینه پرور من | سودای سایه سر من
چون اره هر صد زبان کشیده | کایام تو را زمن بریده
توشت زمار سند خوئه | تا با که نشسته روبروئه
خواهم که بگوشه نشینم | تا هیچ بد از جهان نبینم
چون چشم تو منقسمان | چون منقلبم کسند حجان
در کوه گریختم مدنجی ل | طوفان غم هماید بال
گر تو روم بچرخ خنجر | هم بگذرد آب چشمم از سر

این گفت و در آتش و تب تنگ / از گریه فشاندی آتش از سنگ

بس سنگ که از دل زبان زاندوه / چون سیل فرو دوید از کوه

سرگشته بگرد خیمه یار / گشتی چه بگرد نقطه پرگار

خاری که غبارناک دیدی / چون مژه بدیدگانش کشیدی

هر خیمه که از سحاب بودی / از آه دلش طناب بودی

هر جا که گذشت گردبادی / زان سرو رونده کرد یادی

از یار بروز خویش خالی / میزیست بدان خراب حالی

با سر قدمی بجای میداشت / هجران بدمی بپای میداشت

باز آوردن مجنون بسرا

گویند که خون دل شدش قوت / از خون بکشود کان یاقوت

کاندم که ز حلقهای گردون / زنجیری عشق گشت مجنون

هردم پدرش خرابتر دید / از گریه رخش پرآبتر دید

بنشاندش

بنشاندش که سایه رسیدش / چون جامه به نیل غم کشیدش

از سوز دلش چه شعله افروخت / در وی همه داروی جهان سوخت

بر داشت دو دست بر افلاک / چون هیچ دوا نماند در خاک

چون کار ز حد گذشت غایت / بر سید ز مادرش حکایت

کان مردم دیده را چه حالست / کاشفته دل و شکسته بالست

دیریست که دورش شنیدم / ور خانه دلتنگش ندیدم

کردیم طبیبش انچه فرمود / بیماری او نیافت بهبود

این درد نه از بدن زجانست / کش چاره برون ازین جهانست

مادر چو شنید نام فرزند / از سینه بناخن استخوان کند

گفت ای گهر یگانه من / وان مردم چشم خانه من

در نقش سرای بسته خوی / دل داده بصورت پری روی

سیمرغ قضا چو بر گشود است / از جنگ من و تو اش ربوده است

فکری به از این برای او کن / درمان من و دوای او کن
زین قصه پدر چو آگهی یافت / حالی سر و پا برهنه بشتافت
نالنده بگرد کوه و وادی / آن گمشده یافت با منادی
تا یافتنش گذشت ماهی / از گریه میان گل چه کاهی
سرو سهیش دوتا کشیده / مویش بندی کله کشیده
در خاک چه کرم بسته غلطان / بر خاک طپیده رشته جان
از خار بدن که بر کشیده / اعضاش چو مرغ پر کشیده
از خار به نیش برگ تن زار / چون کلبه عنکبوت بر خار
بر پای تهی شکاف بسیار / بر خار تر از شکاف کهسار
بس غیر برگ از تنش بدیده / چون صورت نور رقم کشیده
هر دیده آتش از سرشک شبگیر / دیوانه سوزناک زنجیر
حالی که به بر گرفته بابش / چون چوب سوخت بر کبابش

زیبا حله که داشت با خویش / پوشید بر آن برهنه خویش
بنشاند و بگریه های زارش / پرسید ز کار روزگارش
کای بسته نیابت آسمان کوه / افکنده میان کوه اندوه
ای جسته بکوه دل کناره / عنقاب بوده کاهواره
ای چرخ که با تو جور ناکرد / کاشفته تر از آسیا گرد
زابرو گره کمند بگشا / وز دیو دماغ بند بگشا
هر جانوری که یافت جانی / جوید خورشی و آشیانی
مسکین تویی از بد زمانه / غم طعمه خراب کرده خانه
جسمم به تضرع و دعایت / تا داده ترا بمن خدایت
بر سنگ مزن تن جوان را / کم مغز فشاندی استخوان را
در عاشقی از پیت روانم / لکن خار ز دامنت ناهم
تا هر دو به چاه غم ز تقدیر / من دست تو و تو دست می گیر

در نیمشب ار بود ضیایت / خورشید بیاورم برایت

گردم به جهان به چاره جوئی / جویم صنمی که خود بگوئی

سازم ز زر و سیم نردبان را / آرم به تو ماه آسمان را

مجنون چو شنید مژده کام / ز آرام رمید و یافت آرام

کای زیب تنم به تاب جانت / تعوید شفای من زبانت

ترسم که بخانه ام بری باز / زین پیچ مخالف آید آواز

دستش بگرفت پیر در دست / با او پدرانه بیعتی بست

گر ز آرزوی تو سر بتابم / تا خار اجل به پا نیابم

گر جستن بلبلت ضرور است / زین راه مرو که خانه دور است

گفت این چه وحشی گرفتار / آورد به دامنش نگهدار

زنجیر ز آب دیده کردش / زنجیر کشان بخانه بردش

مادر که چو جان به بر کشیدش / بر تن همه تار رگ تنیدش

در بر چو کشید گلبن خویش / بر خار شکستش از دل ریش

دیدش ز خراش غم خلالی / بدری شده آمده هلالی +

بنشاند و نهید کام دادش / هم شربت و هم طعام دادش

طلبیدن از پدر لیلی را

با دسته گل چو صبح روشن / گلچین شد از این کبود گلشن

برداشت سپهر انجم افروز / خشتی زری از دریچه روز

شد پیر و سیاه کوس برداشت / راه طلب عروس برداشت

چون شد پدر عروس آگاه / آب و عرقش ز دیده زد آه

بردش به سرای بزم آراست / دلخواهش آنچنان که دلخواست

چون صیقل دل جلای او داد / زان آینه راز دل برون داد

چندان پدر عروس در سفت / با سید عامری چنین گفت

کز آمدن تو سر فرازم / مقصود بگوی تا برآرم

چون سید عامری محل دید ... دربادهٔ شکار و در وحل دید
گفت ای گهر آزمودهٔ من ... قیس هنر آزمودهٔ من
گر زانکه پسندهٔ تو باشد ... داماد نه بندهٔ تو باشد
دانی که کم از تو نیست گنجم ... ور هر چه طلب کنی نرنجم
گر محرمم کنی به پیوند ... فرزند مرا دهی تو فرزند
آن زر دهمت که کس نسنجد ... وان گنج که در زمین نگنجد
در صحن زمین ز بار اشتر ... خشت افکنم از نشیمن در
هر خویش و قبیله که دارم ... در خط غلامی تو آرم
چون این پدر عروس بشنفت ... چون آتشی از این سخن برآشفت
گفت این سخن از جواب دور است ... گو تشنه بمیر کآب دور است
این تیغ زبان بگفتگو نیست ... گر تیز کشی برد گلویت
خواهی که زبان دلیر ریزی ... چون گرد مکن بلن [illegible]

تا مگذرد

تا میگذرد سبک عنانی ... زنهار بکس مکن گرانی
کوه از عظمت گران نشسته ... زان زلزله‌ای بهم گسسته
خاشاک که شد سبک خورد ... دریا نتواندش فرو برد
فرزند تو هست دیو سرکش ... با دیو فرشته کی بود خوش
بر دختر خویش چون پسندم ... کورا بچرا به حجله بندم
وانکه بجدای خورد و گو کند ... لیکن رشته نمیرسد به پیوند
جولاه که تار تخت بسته ... از سوی دگر شود گسسته
دختر ندهم اگر بزر در ... با کوه درم کنی برابر
گفت این و بقهر شد روانه ... شد سید عامری بخانه
بنشست و نهفته گفت با جمع ... کان نور بریده گشت از این شمع
آن گنج که دور از اختیار است ... از حلقهٔ ما در حصار است
وان در که به بحر و کوه کف ماند ... از کام نهنگ در صدف ماند

گر جور و پری بکار باید
آید بکف از او نیاید

جنگ ار کنم او سپاهدار است
ار مایگی وار و هزار است

در چاره یکی بسی بکوشیم
با چند هزار کس بکوشیم

گفت این و بخانه برد خویشان
شد جمع هزار دل پریشان

چون جعد بهر جز ابا آبی
جا کرده خراب در خرابی

بنشاند برای پند مجنون
گفت ای گره دل تو گردون

وقت است که چاره ساز گردی
وز راه ستیزه باز گردی

چون شمع بدین جهان فروزی
در سینه ز داغ خویش سوزی

سنگ از سخن ار چه نقش گیرد
مغز تو سخن نمی‌پذیرد

بگشا گره جبین که شاید
کین عقده از این گره گشاید

چون رشته کند گره میانی
ور بخیه نباشدش روانی

چون شعله هر آنکه سرکش افتد
جاوید میان آتش افتد

من دست بد آمنت مخور غم
کین باد ترا برد مرا هم

وز آنکه ز آتش جوانی
سوزیست ترا ز مهربانی

تا گرد زمین درم برآهی
بیند الکم ازین تو ماهی

ماهی که جهان فروز باشد
لیلی چو شب او چو روز باشد

هر ماه رخی که در جهان است
بنگر که نکوتری از آن هست

خوبی همه جاست در طلب باش
چون در همه جا یکیست نقاش

مجنون ز جهان امید بسیار
شد واقف نا امیدی یار

بگریست که یار خویش خواهم
کام دل زار خویش خواهم

این پند مرا دگی بنوشم
گو هست هزار پای کوشم

سیلم نه بهر پری و حور است
لیلی بدو عالمم ضرور است

انجم بود ار چه عالم افروز
خورشید کند شب مرا روز

پروانه ز شمع باشدش کار
ور بگذرد آفتاب صد بار

خاطر بد و یار زشت خویست | یکروی نمودن از دو رویست
زانها چو زبان آب دلبرم خوانند | از بام روم چو از درم رانند
گر سر زندم برند و پایم | بر خاک درت به پهلو آیم
مشتاق زند در دلارام | آن سنگ که بر سر آید از بام
گفت این و زبان فتاده بر خاک | بگریست بناله تعبناک
خویشان همه بر سرش نظاره | بر شعله شوق او شراره

صفت پیر و دعا کردن او

گویند بروزگار مجنون | پیری بده توامان گردون
بر قله کوهی از جهان دور | نزدیک بحق ز مردمان دور
بر کهنه حصار کوه محکم | تاریخ کهن سرای عالم
تا کرده دعا عصای چوبین | از برگ گشاده دست آمین
ابروش نبسته راه بینش | از دیده ندیده آفرینش

از آب

از آب وضوی او بهر خار | افتاده شکوفه‌های دیوار
از سجده او اثر بر افلاک | بیش از اثر ستاره بر خاک

تصویر آمدن مجنون و پدرش در صومعه اهل دل

هر گه که دمی زدی دعایش | دادی همه حاجتی خدایش
هر حرف که از دمش بجستی | بر آتش و آب نقش بستی
شد سید عامری محزون | پیش در کعبه برد مجنون
باشد نفسی کند بکارش | از چهره بشوید آن غبارش
گفت ای پیر لطیف منظر | شوریش فتاده است بر سر
از ماهوشی پری ربود است | ناید چو پری بکف چه سود است
فکر دل زخمدار او کن | چون نی نفسی بکار او کن
زاهد چو حدیث عشق بشنید | لرزید چنان که کوه جنبید
از گریه که سنگ کوه را رفت | نی کوه که سنگ صخره را سفت

گفتار زن این دعا روایت — کامین کسی درین دعایت
در عشق که آتشیست معلم — بادیست فسون هر دو عالم
گر جمله سپهر باد گیرد — قندیل ستارگان بمیرد
پروانه شمع وصل سوزاست — از سوزش عشق غرق نوراست
این گفت و فتاد دیده پرخون — باقد چنان نسای مجنون
زنجیری عشق بایدش بود — کان سلسله میکشد بمقصود
بلگرنیست که یار آنچه نمرد — هرگز نبود خلاصش از درد
سوز ابدی ده از عطایش — وانگه بعدم فکن دوایش
سوزی که از و حیات خیزد — تن سوزد و استخوان بریزد
در عشق بهر دلش روان کن — بر روی دل یار مهربان کن
مجنون ز دعای آن شه دین — برخواست زجای و گفت آمین
تن خواست درید همچو جامه — سر خواست فکند چون عمامه

چون

چون وحشی برون دوید زانبوه — گلگشت چو افتاب در کوه
دیوانه اگر فتاد در بند — زنجیر برید با آفت پیوند
میگشت جدا ز یار مانده — محروم و امیدوار مانده
سر کوفته همچو سینه ریشان — مغزی ز طپانچه ای پریشان
خار کف پا بکوه و هامون — آورده ز پشت پای بیرون
در سنگ بدل زدن زبن وار — در سینه شکست سنگ کوهسار
هرسو که نظر فراز کردی — شعری به بدیهه ساز کردی
شعری بعبارت و بگوهر — در دیده چو لعل و در دل اخگر
چون روح بلطف دلپسندی — چون شعله ز گرمی و بلندی
مطراب زبانش از هر آواز — صد رشته جان گسسته در ساز
او با همیانه زار و عریان — خلقی پی او فتاده گریان
هر بیت که بر لبش گذشتی — آن یاد گرفتی و نوشتی

او بیخبر از دل پریشان — از گفت خود شنید ایشان
آخر چو گزیده مارش — از خلق بریده روزگارش
بر دشت زدود آه دردم — خار دل خود ز راه بردم
از آتش خویش بر کناره — تا زو نه فتد بکس شراره
بنشست و گریست با دل خویش — کاوخ چکنم بااین دل ریش
سنگی ز زمین بهیچ رو نیست — کز آه من آتشی در او نیست
خاری نبود بهیچ صحرا — کازرا نکشیده ام من از پا
زانسر نه نشیب در ملامت — سر بر زنند بصد قیامت
در محنت و درد مهربانی — بگذشت به پیریم جوانی
شاخی که قرین درد گردد — در فصل بهار زرد گردد
با من همه کوه و دشت در جنگ — وز من همه شهر و کوه در تنگ
ننشیند از آتش دلم تاب — در بحر فرو رود چو گرداب

علم

عالم همه از دلم کشد خار — کش خار بسر کنم ز گلزار
راهی نه در آسمان که خیزم — وزهم نه که در زمین گریزم
روزی نه که این کلوخ پرخون — بر دل زنم از جفای گردون
هر دم ز جراحت جدائی — ای مرهم ریش من کجائی
چشمی بمن افکن از کرم کش — با هر مژه خاری از دلم کش
دور از تو بورطهٔ هلاکم — ز آلودگی وجود پاکم
از گریه من بداد خواهی — صد بار بمه رسید و ماهی
از جور لبت من شکسته — در سنگ چو آتشم نشسته
روزم بغم تو دل فروزد — گر سوزن آفتاب سوزد
شب بی تو چراغ هست داغم — زالماست فتیله چراغم
در دیده قد تو جا نگیرد — در شوره نهال پا نگیرد
غیر گفتی که بگو ترا چه نامست — در بریده گشتن چه کامست

مسکین منم از وجود در گل / از سنگ ره تو سنگ بر دل

جان داده چو شمع صبحگاهی / با سوز دلی و دود آهی

با آنکه بجان امید هم نیست / گر باشد امید از تو غم نیست

ز آن سوی هزار بحر آتش / گر خوانیم آمدن بود خوش

گر ره همه چه بود گریزان / ایم آمده ست اوفتان و خیزان

پیشت بکسی چه منم از دور / در جانم از وست نیش زنبور

موی تو که رشتهای مورست / تو گوهرش از اژدهای گورست

حال مجنون و بحج بردن او

چون گنبد چار طاق گردون / پر شد ز صدای عشق مجنون

دوران قدم ازین قلم ساخت / وین پرده ساز را علم ساخت

در وادی غم چه بید در دشت / هر دم قدم استوار تر گشت

مسکین پدرش ز چاره ماندن / مدهوش چه نقش خاره ماند

چندانکه

چندانکه گشاد بر دعا دست / چرخش نگرفت از آن بلا دست

اشتر بر خویش خواند خویشان / دل کوفتگان سینه ریشان

خان مانده ز کوه زیر دیوار / جوینده بزیر سنگ بسیار

گر حلقه کعبه هست تدبیر / آن شیفته را کنند زنجیر

او جان منست گر شود دست / رفتیم هم آدو هم بس از دست

برگ ره کعبه ساز کردند / آهنگ ره حجاز کردند

آن رهزن کوه ناقه راندند / از کوه بهانه آتش نشاندند

راندند بسوی کعبه محمل / و آهنگ برآید از جلاجل

رقص شتران و غلغل زنگ / چون جنبش کوه غلغل جنگ

کهسار بدل بعکس کهسار / بیرون ز گهر درون پر از خار

با خار درون ز زمزم گوئی / بر خار برشند گوئی

غبرا بدن و سپهر گردن / شب گرد زمانه روز روشن

چون قافله راه رفت خیلی — آمد بقبیله‌گاه لیلی

مجنون چو دیار یار را دید — افتاد بخاک و چهره مالید

بگریست که کعبه من اینست — حاجتگه جانم این زمینست

زان کعبه کجا فزایدم نور — کز منزل لیلیم کند دور

آن کز طلبش بکعبه پوئید — از کعبه بنزد دیار جوئید

گفت این و براشترش نشاندند — زانجاش بتازیانه راندند

میرفت بخارهای محمل — از گریه او نشاند در گل

زان راه بهر قدم جدا زه — بر جانش نهاد داغ تازه

چون بر در کعبه حلقه بستند — عهد و کرم و گهر گسستند

کردند خزانه خیر چندان — کز گنج زمین تهی شد کان

چون پیر خمیده پشت محزون — پیش در کعبه برد مجنون

گفت این در کعبه است آویز — در حلقه زلف کعبه آویز

گو یارب

گو یارب ازین بلا رهانم — وز دست غم الم ستان عنانم

از تیره شب غم سیه روز — وز دود دم چراغی افروز

شایسته قدم کن از اقامت — زین تفرقه ام ده استقامت

از محنت لیلیم برون آر — مجنونیم از دماغ بردار

مجنون چو بکعبه دید خیلی — رو کرد بسوی دیار لیلی

گفتا بنشان ز لطف یارب — چون اخگر استخوانم از تب

در دل غم لیلیم فزون کن — جز مهر وی از دلم برون کن

هر کس که ز لیلیم دهد پند — در قفل عدم زبان او بند

در خون شده غرق چون دلیران — زاویزش خار هر مغیلان

گفت این و قدم نهاد در دشت — زان ره که رسیده بود برگشت

آگهی پدر از عشق صنم

چون قصه عشق آن دو غمخوار — افتاد ز کوچها ببازار

هر صوت غزل که در جهان بود | مجنونی و لیلئی در آن بود
از زخم زبان بدسگالان | لیلی و هزار زخم دندان
او را بدهن گرفته بدخواه | خائیده دل کباب آنماه
ترسید دل جگر گدازش | ناگاه شود پدید رازش
در زیر شش خون او بریزد | زان شاخ شکوفه گل بریزد
از کوه میان او و مجنون | دیوار ابد کشیده گردون
بیند جهان سیاهکاری | چون شب ز ستاره سنگباری
صبری ز شکنجه بند میکرد | دستی بدعا بلند میکرد
دستش بدعا بگریه پر خون | چون دست حنا نهاده گلگون
میکرد ز خلق گریه پنهان | در غرفه همی نهاد طوفان
روزی بدلاوری ملک وار | میشد پدرش میان بازار
بر زین چو ملک بر آسمانی | در طوف رکاب او جهانی

ناگاه

ناگاه شنید کز سرائی | با ناله ولی غزل نوائی
میخواند قصیدهای موزون | از لیلی و درد عشق مجنون
گرد از غم این و عشق آن وای | شاطره و مویه گر بیکجای
شه از کلمات عشق لیلی | برهم زده شد چو بند سیلی
آن مطرب سوزناک جانسوز | در خلوت خویش برد از جمع
گفت این غزل از که شنفتی | وین شعر ز گفته که گفتی
لیلی که و از کجاست مجنون | این عشق چگونه بوده چون
چون مرد غریب شاه بشناخت | آن پرده راز را برانداخت
گفت این غزلیست شعر مجنون | آن آبله جوی و آتشین خوی
دیوانه دختری جمیله ایست | آن دختر شاه این قبیله ایست
در عشق وی از جهان بریده است | در دامن کوه پا کشیده است
از بسکه بفرق خاک کرده است | کوه از همه سو مغاک کرده است

ز آن حرف خطا شه غم آلود — چون خامه ز سر برآمدش دود

ترسید که فاش گردد این راز — واماج ترانه گردد این راز

با سنگ ملامتی زد دستی — در گوهرش آورد شکستی

فرمود بخونبهان که پوشید — وان عاشق خون گرفته جوشید

در بادیه سر برد بزورش — سازد شکم دریده گورش

شد خونی و تیغ آتشین تاب — دادش چو زبان مار زهر آب

بیگشت بدشت خنجر کین — سو آن زده ابروان پرچین

تا یافت چو مرده ای بتنگی — با غصه شکسته زیر سنگی

صد کوه بلاش چو او وی — او گشته از نفس چو موئی ه

چشم از رگ خون بر شسته دسته — باغی همه سرخ بید گشته

بار و شجر از استخوان ابنیات — چون شاخ نهال خشک بی آب

چوگان صفتش خم پاید ز خون — کف آمده همچو گوی پرون

کر

کز تیغ زدندش بناگاه — از ضعف بدن نبود آگاه

خونی ز خیال او خجل شد — پاسش لب رشک او بگل شد

افکند کمان تیر فی الحال — شد باز درنده بی پر و بال

میگفت همی گریست چون میغ — چون برق فکند بر زمین تیغ

لیکن را چکنم که جان ندارد — چون مرده جز استخوان ندارد

در ریزمش خون او چه خیزم — خونی که ندارد آن او چه ریزم

شد چاک بسینه ام فزودن — بر خود در دور خم گشودن

این گفت و غزا ز رفت بنشست — آهسته نهاد بر دلش دست

ز آتشکده دل خراش — دست آبله گشت و دل کبابش

مجنون بگشود چشم پرخون — وز گریه بخون گرفت هامون

گفت از برم استخوان چه بوئی — گرگی اجلی ز من چه بوئی

تیر زرگان بگو که بگشود — آماج وی استخوان من بود

با دود دلم ز دور بودی   در جستن آتشی دویدی
گفت آمدم از دیار یارت   کاگاه کنم ز روزگارت
مجنون ز حدیث یار برخاست   با او بنشست و عذرها خواست
گفت ای سخنی که داری از یار   برگو و حدیث یار بگذار
برد از سر درد گفت روزی   در خاطرم از تو بود سوزی
شعر تو چو شمع دل بر آتش   میخواندم و میگریستم خوش
دیدم که چو هلال فرق بسته   ماهی بدریچه نشسته
در پای دریچه خودم خواند   آب از مژه گوهر از لب افشاند
گفتا غزلی ز سوز برخوان   وان شعر که خوانده‌ای ز سر خوان
من رشته آه بر کشیدم   ور نظم تو در گهر کشیدم
هر بیت تو کش بگوش میرفت   چون صورت چین ز هوش میرفت
چون شعر تمام شد مرا گفت   کان تیر قلم که این گهر سفت

روزیش بدست اگر ببینی   یک لحظه بصحبتش نشینی
گوئیش ز لیلی گرفتار   کی بی تو گل مراست این خار
از قرعه چرخ و ماه سالت   بر تخته خاک چیست حالت
یا آنکه دلت کشیده سویم   روزی تو بکن گذر بکویم
ترسم که سرت برند از کین   با من ننهاده سر ببالین
مجنون چه پیام یار بشنفت   بیخود شد و باخود آمد گفت
چون گشتم از برای یار است   پرهیز نمیکنم که عار است
از زنده پایدار باشد   کو کشته عشق یار باشد
سر به که فتد بپای دلدار   لیکن دانه در آن [illegible] دهد بار
بشکافت دلم چو ابر نوروز   زین روز سیاه من برافروز
از دوزخ تن گرم بهشتی   خود را و مرا کنی بهشتی
خونی چو شنید ناله انگیخت   از تیغ طپانچه خون خود ریخت

پیش ملک آمد از ره دور　　کای قهر تو از زمانه مقهور

چندانکه خبر ابها دویدم　　آن خانه خبر ابراندیدم

شاید که بدشت مرده باشد　　یا جانوریش خورده باشد

چون دید شه مخالف خوی　　کان کرد نشد گشتش از روی

این قصه بخانه باز خویش　　در رشته کشید با دل ریش

آوازه شنیده ام که لیلی　　با عامریش هست میلی

پنهان نکنید اگر نه خیزم　　خون خود عالمی بریزم

مادر چو شنید نام لیلی　　از هر مژه بر گشود سیلی

گفتا غم لیلیست چه گویم　　وین زرد رخی چگونه شویم

لیلیست بغم عنان سپرده　　آن روز که زاده جان سپرده

آن زاده چو چشمه چشمه پر نم　　در گریه آب دیده عالم

گوئی که زناله فراوان　　هر روز تنش تنست نالان

روزان و شبان سخن نگوید　　نه خورد کند نه خواب جوید

از روزن منظر و در بام　　بیند سوی کوه و دشت تا شام

چندانکه دریچهای خانه　　انباشتم از بد زمانه

از دیده خون فشان دگر بار　　بشکافت دریچه‌ها بدیوار

میترسم از آنکه تا قیامت　　زین ننگ شود شکسته نامت

بوسید زمین و رفت از پیش　　جای سر او بلفسر خویش

چون شاه شنید بهر ناموس　　لیلی پس پرده کرد محبوس

پیرامن او ز آب تا میغ　　دیوار کشید زاهن و تیغ

آنجا که نه روزن و نه در بود　　نه مرغ و نه باد را گذر بود

صفت لیلی و بیماری غم

لیلی نه که لولوئی نسفته　　پژمرده بهار ناشکفته

جان داروی آب زندگانی　　دل گرمی آتش جوانی

گلدستهٔ باغ دلنوازی   بتخانهٔ کفر عشقبازی
گلزار شکفته بی تباهی   از باد دعای صبحگاهی
رونق ده نوبهار خوبی   رونق شکن بهشت طوبی
پیکان گز ناوک ملامت   طرح افکن فتنهٔ قیامت
سر فتنهٔ آفتاب رویان   سر حلقهٔ عنبرینه مویان
از مشرق طلعتش بتابی   هر روز برآمدی آفتابی
شد شیوه فزون نمک زیاده   بالاش کشیده رخ گشاده
هر گل که بتازه باغش افزود   بی یار هزار داغش افزود
هر دم که فزون شود ملاحت   آمد نمکش بر جراحت
می بود دل از جهان گرفته   دوزخ بدل و جهان گرفته
هر صبح ز دود آه تا شام   میزد علم سیاه بر بام
در سر مژهٔ چشم اشکبارش   کحلی شده رخت زرنگارش

چشمی

چشمی ز نخفتنش خماری   رویی ز طپانچه اش نگاری
از آتش و آه و سوز ناله   پر داغ رخش چو باغ و لاله
صد پاره بدن ز ناخنانش   چون ابرو هلال در میانش
در زلف دوتایش ز تقدیر   چون جدول زر میان تحریر
با کس نفسی نمیزد آگاه   کز سوز دلش نشد آگاه
زان گرم شد آتشی فروزان   کو کوکب سینه داغ سوزان
زان خیمهٔ ابر پیسه بود   کز کوره دلش بچرخ شد دود
گردید از آن هلال بسیار   چون مردم چشم خویش بی یار
گلهای لبش که بود خندان   شد ز آبله تار آب دندان
میسوخت دلش چه سنگ کانون   کاتش بدمش از درون بیرون
زان برگ آتشین جان سوز   چون برق جهنده جهان سوز
از تب که تنش بتاب گشته   ماهی بده آفتاب گشته

چون ماهی تابه سوخت جانش / در روغن مغز استخوانش
ما دوزخ آتشین سرشتی / در دوزخ آنچنان بهشتی
مادر پدر بلاکش او / پروانهٔ شمع آتش او
رفت از همه سو شتر سواری / جستند طبیب هر دیاری
فرزانه طبیب خوب فیدی / کان در مرده جان دمیدی
در شیشهٔ چرخ گاه بینش / دانسته مزاج آفرینش
گردید بجستن دوائی / چون آب بشاخ هر گیاهی
جان همه خلق را بدرمان / از حادثهٔ فلک نگهبان
طب نامه برگهای اشجار / از چوب او نبکرده تکرار
چون رفت مسیح دم بتابید / تا دفع کند قران ز خورشید
حالی که نظر بروش انداخت / بیماری عشق بود بشناخت
چون دست بنبض او بمالید / چون مار گزیده او بنالید

پنهان

پنهان رگسان گریست خیلی / پس گفت بمحرمان لیلی
کاین تب نه ز سوز جراحت است / این گرمی آتش فراق است
گوئید از این حکایتم باز / بینیم مرض و شوم دوا ساز
گفتند بلا زمان که این درد / پنهان ز طبیب کی توان کرد
این غمزده عاشق جوانی است / این قصه فسانهٔ جهانی است
این در تب عشق او فتاده / وان را تب عشق از این زیاده
وین سوده بچهره خشت دیوار / وان شسته بگریه رنگ گلنار
چون گشت طبیب حاذق آگاه / گردید ز خود که دارد آن ماه
در چاره طلسم بند بیکرد / کو تجربه کردن آن بود درد
یک صبحدم از دیار لیلی / رخساره نهفت چون سهیلی
ناله بقمر سهیل پیوست / مشتی گل یا چون عقیق در دست
با لیلی خسته گفت اکنون / بودم بقرار گاه مجنون

دیدم ز شکفته بوستانی
پر غلغله اش چو باغبانی

میکرد به سرو و گل نگاهی
وز یاد تو میکشید آهی

حالی که ز دور دید رویم
چون منتظران دوید سویم

بنشاند بگریه های زارم
با خود بلب جویبارم

گاهی ابروی ابرویت گشاده
روی مه من طلوع داده

داری خبری ز غمگسارم
آید ز دم تو بوی یارم

دارم خبرش که آن وفادار
از هجر تو گشته است بیمار

از تب شده بی توان و پرتوش
همچون زن هندوی در آتش

من آمده سوی آن غریبم
درمان توئی و منش طبیبم

چون عارضه تو را نیوشید
چون دانه در آب دیده جوشید

زان شعله که سوخت چون چراغش
زد آتش دل سر از دماغش

بگریست بناله کای طبیبم
درمان من و طلب حبیبم

روزی

روزی که گذر کنی بسویش
لطفی کن و انقدر بگویش

کی سوز تو نیست عذاب جانم
درد تو جراحت نهانم

سر بست بلبت حیات جان باد
درد تو نصیب دشمنان باد

آب خضری بیاد کردست
درمان دلی بیاد دردست

خواهم بعیادت آیمت پیش
لیکن ندهد رهم بداندیش

زان آتش تب که در تو پیوست
در سینه من هم آتشی هست

گفت این و بمن نمود جانش
بود آتش تب در استخوانش

وانگه پی هدیه یاد لیلی شاد
این دسته گل بدست من داد

لیلی چو گلش بدید در دست
از بستر تب چو شعله برجست

آن دسته گل گرفت و بو کرد
در دم گل سرخ شد گل زرد

یکهفته میان او و مجنون
زانگونه طبیب ساخت افسون

تا زان دو نفس رسیدن راز
آورد دو خسته را نفس باز

زان پس بمیان نشان نفس وار — گردی شده آمدی بگفتار

نقل لیلی و مقامش در باغ

چون سبزه ز خاک سر برآورد — طاوس بهار پر برآورد

در بزمگه گل از چپ و راست — شبنم بنشست و سبزه برخاست

از قطره ابر صبحگاهی — آتشکده لاله بر سیاهی

هر گوشه ز بانگ رعد فریاد — کافشاند کلیم ابر بر باد

ابر آب چکان ز بهر جوشش — همچون ز بخار دیگ سرپوشش

هر خار ز گل کلید باغی — هر شاخ فتیله چراغی

لفظی سمن از شجر دمیده — مرغیست که از قفس پریده

با شاخ بنفشه مطرا — بر آن نگسی است رسته بر پا

بر گنبد سحر او بتقدیر — ابر آمده تخته بند تقریر

از جوشش گل بهار سنبل — چون میوه زمین نهفت در گل

کلهای

گلهای زمین شعاع خور بود — گر نه جگره‌های ابر بنمود

هر چشمه حیاتی از زلالش — سبز از قدم خضر جوابش

مستان چو عرب بیابان کلفام — نیلی ز بنفشه کرده اندام

از لاله و نالهای کبکان — با قهقهه کوهسار خندان

کبک از هوس بهار در کوه — شد شاخ بشاخ کوه در کوه

آهو که ز جام باده شد مست — رقصان شده کوه کوه بی جست

هر کس در باغ از نشان جست — گر شاخ کلید بوستان رست

لیلی چو بریده شاخی از بید — از خرمی بهار نومید

هر خار که از زمین دمیده — در جان نگار او خلیده

هر برگ تری که از گل آمد — پیکان غمش بر دل آمد

هیچ آهنت که از سر فراغی — چون نسیم قدم نهد بباغی

سر بر زند از حصار در گشت — مجنون ز بیده جوید از دشت

که سینه نهان در آن غماز   در رشته رگ زند گره باز

که سرمه زدود و آه سازد   ور گریه جهان سیاه سازد

پهلوی تهی بسته بود باغی   سیراب چو روغن چراغی

بشر ز شکوفه گوهر افزای   بادش بفلک عبیر پیمای

اشجار بتان سبز معجر   وز گل همه عنبرینه در بر

در آب چنار را دل بسر دست   در سینه آتش از هلال درد است

از آب و هوای نقش زیباش   رویان شده لوح کلک نقاش

گلها که بهار در جهان ریخت   از گلبن گرد باد ان ریخت

لیلی دگر بتان بدستور   رفتند در ان جهان پر نور

چون خیل بهار گلشن آرای   کردند بصحن گلشنی جای

صف بسته چو نارون به بستان   گلنار رخان و نار پستان

هر یک بنشاط دلنوازی   با لاله و گل بدست بازی

وان

وان برگ بنفشه حال میکرد   گل آینه جمال میکرد

وین خنده تر چو جام مل زد   گل بر رخ و ز رخ بگل زد

خوبان شده نرگسی بخنده   لیلی زده ناخنان بدیده

لیلی چو بساز دلنوازی   دیدانهمه لعبتان ببازی

بگریخت از آن میان پریوار   آورد ز باغ رو بدیوار

چون دیده گرفت جایگاهی   تا یار بکار رسد برآهی

بگریست که ای بهار باغم   ای باغ و بهار بی تو داغم

دور از چمن تو رخت گلزار   در دیده گل است در دلم خار

اینکش قدم نهی به پیشم   تا راه بری کنی بخویشم

یکره سوی خویش ره نمایم   کز خود بگذرم بسوی تو آیم

جانانکه چو جنت است گلزار   بی روی تو دوزخ است پر خار

گفت این و رقیب چاره سازش   از باغ بخانه برد بازش

دیدن ابن سلامش در باغ

تو محرم این بخور دلکش — از دود جهانش فرود ش آتش

ماندم که چه آتش دلفروز — در مجمر باغ بود دلسوز

بیرون بدرون باغ شاهی — بیرون بگذار بود شاهی

شاهی که چو بخت خود جوان بود — در کالبد عرب چو جان بود

ز انجا که جهان سلام گردش — بخت ابن سلام نام کردش

چون ناله لیلیش خبر کرد — در باغ زنشت بین نظر کرد

در گلشن سبزه دید ناگاه — چون خور بگبودی سحرگاه

چون ابن سلام سوی او دید — تن غرقه آبروی او دید

هر گل که بصحن بوستان بود — در آینه رخش عیان بود

پای از غم دیده در گلش ماند — دل رفته جر جهت دلش ماند

دستی نه که رو کند بدیوار — لین رخنه خرابی اورد بار

بائی

بائی نه که دل زخار این باغ — بر کند و رو نهد سوی زاغ

رفت از بر آن بهار گلبوی — در باغ ز گریه راند صد جوی

زان راه بدل غبار مانده — زان باغ بدیده خار مانده

چون رفت بخانه از گلستانش — پرسید حکایت و نشانش

در هر چمنی چو باد بشتافت — تا از گل عارضش نشان یافت

مجنون صفتش که در بدر جست — از کوه دلی ز کوه زر جست

مجنون دو شده از آن بت شنگ — این سیم بدل شکسته آن سنگ

خلقی بر ساله در ره فکندند — حبت از پدرش بعهد نو کند

چون مردم لیلی این شنفتند — با بلبل گر این ترانه گفتند

گر وصل چنین نهسار بربر — شد نخل امید ما بر آبر

گر نهنه ست پادشاهی — گنج و زر و سیم هر چه خواهی

خویشان بلند پایه دارد — یک ابرو هزار سایه دارد

مایه

بر دشمن و دوست بید آرا | هم گنج و هم اژدهاست ما را
پس پیش روی رسول کردند | آورده او قبول کردند
گفتند بهم رسیده پیوند | تاخیر کنید روزکی چند
لیکن سر و رونده چست گردد | وین کاسه شهد درست گردد
چون رشته تب گشاید از بر | وز رشته عقد در کشد سر
شمشاد فتاده پست شو آن | در سایه او نشست نتوان
شد نامه رسان و زین عبارت | داد آن سلام را بشارت
چون این سلام این خبر یافت | از شاخ مهیند خویش در یافت
پیغام دهنده را بی آرنج | بخشید بهر قدم یکی گنج
از وصل که سایه خواهد انداخت | با محنت روز هجر بد ساخت
بیداد بخلق گنج بسیار | میخواست دعای صحبت یار
لیلی که ز غم دو دیده می شست | زین واقعه مرگ خویش می جست

زوان روز غمی که بیش بودش | غم روز بروز میفزودش
از آنکه شکسته باشد اندام | حالش چه بود گر افتد از بام
وانکو بود از شراره ناخوش | چون باشد اگر فتد در آتش

شوق نوفل بوصال مجنون

بود از ملکان یکی هنرور | بر هر که سرش بود سرور
شاهی فلک افسر و زمین تخت | چون چرخ قوی دل و قوی بخت
سر خیل و سر افگنان ایام | نام آوری عهد و نوفلش نام
با هر که چه بخت یار گشتی | تیغ اجلش حصار گشتی
با هر که اجل صفت شدی بد | گردی سپرش بفرق گنبد
از شورش عشق آن جهانگیر | بر تخت نشسته پای بزنجیر
از گفت شنید حال مجنون | بارنگ ترا ز خیال مجنون
هر واقعه کز و شنیدی | گر جامه ز ربدی دریدی

چون دید که یار آن یگانه / داد این سلام را زمانه

نالید و گریست ساعتی چند / وانگه بخدای خورد سوگند

لیکن هر دو شکسته زار آنم / یعنی بوصالشان رسانم

پیوند چنین عروس و داماد / بندم بزبان تیغ و پولاد

گفت این و زروی تخت برخاست / آراسته لشکری بیاراست

میراند پی مراد مجنون / چون سبزه فلک بکوه و هامون

تا زد چو هلال بعد یکماه / بر قله کوه نجد خرگاه

مجنون طلبید از آن حوالی / دیدش بدنی ز روح خالی

سررشته جان ز تن گسسته / در چاه عدم رسن گسسته

نوفل که جراحت دلش دید / از گریه چو چشم در گلش دید

از رخش رونده شد پیاده / افتاد بپای آن فتاده

مجنون نشناختش که هست / وان آمده دست یا سپاهست

گفتا چه همائی ای نکو زاد / کت سایه باستخوانم افتاد

نوفل بگریست کز مهانم / درویش تو و شه جهانم

خواهم که جهان کنم فدایت / لیلی بستانم از برایت

مجنون قدمش نهاد بر رو / ور گریه رساند خون بزانو

وانگاه بدوران نکوکیش / گردید ز دور آسمان بیش

گفت این سخنان نا صوابست / گر گفت تو چه نقش بر آبست

ترسم ز خوشی آید مرادم / از باد فسون دهد بباد دم

یا زین کلمات خوش که گوئی / رخت سیهم به نیل شوئی

دیگر فلکی بکار باید / تا کام من از فلک بر آید

نوفل بخدا بخورد سوگند / کز پای تو بر گشایم این بند

گر از دو جهان برون برندش / آرم ز پی تو در کمندش

گر بخت تو کام من بر آرد / بخت سیهم کجا گذارد

تا چون گهرش کنم مهذب | غربال کنم چو ابر دریا
لیکن بلباس عقل جا کن | ای خوی درندگی رها کن
بر آدم ازاد تهیت بیلی | وحشی تو کجا رسی بلیلی
پس رفت بپای بند مجنون | از خط برود چو خامه بیرون
نوفل همه خار پایش از دم | بر کند و نهاد میل مرهم
آورد ز پهلویش بدر چوب | چسپید کباب دل بهر چوب
بر زخم تن برهنه اش سوخت | تشریف بنخچه برش دوخت
بر بست بمرهمش تن ریش | پوشید لباسش از تن خویش
ناخن بگرفت و موی سر دوش | در پرده سرای خویش بردش
ماهی دو سه از طعام جلاب | میداد نهال خشک را آب
همداغ چو برگهای لاله | خوردند می از یکی پیاله
در سینه هر دو کوه اندوه | گریان چو دو چشمه از یکی کوه

آثار جنون نهان شد | فربه تن لاغرش جوان شد
چون قرب سه چهار ماه بگذشت | مجنون ضعیف دل قوی گشت
از حسرت رخ دمید در دوش | شد در شفق آفتاب زر دوش
دل در بر او استوار گردید | از خون تن ابدار گردید
بگذشت جنون و یافت آرام | از مژده وصل آن دلارام

مجلس نوفل و حال مجنون

روزی خود و نوفل از سحرگاه | بودند ببزم می بخرگاه
بزمی به ترازوی دعا کم | ناز و نعم بهشت از او کم
لفظی قلمش که نقش آن کرد | از نقش بهشت امتحان کرد
دف دایره بود و چنگ پرکار | دل نقطه و در میان گرفتار
دلها چو مگس کشیده آهنگ | از پرده عنکبوتی چنگ
نائی که زنی کشید آواز | چون لیلی از نی نوا ساز

مطرب چو گرفت عود در دست / از سوز درون آتشش همی جست

گیسوی نگار تخته از ترنم / سودا شده در دماغ مردم

از عکس رخ بتان نشاده / در هر دلی آتشی فتاده

مجنون ز صدای رود سروده / بادی نی و آب رود برده

نوفل قدحی شراب گلگون / داد از کف گلرخی بمجنون

مجنون ز شراب شد در آن خیل / زانسان که خرابه را رسد سیل

سر کوفته چو مار سر بریده / ریزان شده ماردان ز دیده

بگریست بناله پیش نوفل / کی بر کرم توام معول

ای تشنه باب برده زارم / وز آب فکنده بر کنارم

از بهر غمم کشیده بر سر / وافکنده به نیم راه لشکر

پیش آمده زنی بچاپلوسی / بنهاده بماتمم عروسی

عهدی که بمن به پیش بستی / از یاد کجا رود و بستی

برحق

برحق که صدای نی کشیدی / صوری بقیامتم دمیدی

مضراب کشیدن تو بر ساز / چوبیست که آتشم کند باز

آن طفل نیم زنا شکیبی / کز یار بطعمه‌ام فریبی

در بحر غمم ز نامرادی / از دست شده چه دست دادی

این خانه که کرده تو بنیاد / ویران مکنش چو کردی آباد

نوفل که بدانکه از غم دوست / دانست که حق بجانب اوست

حالی خود و لشکری بیاراست / چون باد غبارناک برخاست

شد پیش قبیله گاه لیلی / زد خیمه چو بر حباب سیلی

حالی خبر آوری فرستاد / تا خیل عروس را خبر داد

کاینک من و لشکری بر از جوش / چون کوه قوی تن و زره پوش

شمشیر کشیده ایم چون برق / جان با بجیش فکنده چون ورق

لیلی بمن آور از ارادت / بنشین بسلامت و سعادت

تا من ز برای فرق مجنون / تاجی کنمش ز در مکنون
ور گفت مرا تو عار گیری / گل را بمیان خار گیری
در باغ تو آتشی فروزم / گل چون شبنم و خار را بسوزم
هان سر ز هر آدمی بتابی / تا افسر ظلمی و سر نیابی
پیغام میان چو داد پیغام / گفتش پدر عروس خودکام
زین گفته نه لایق جوابست / او را چه مجال این خطابست
ابر ار چه کند سپهر بندی / نبود چو سپهر در بلندی
کوه ار چه زند سر از ثریا / بی پایه بود بقعر دریا
او کآمده از برای تاراج / تا سر نبرد کجا برد تاج
آن گرگ پی سود میش تابد / کی مار نکشته مهره یابد
کس ره نبرد بسوی اختر / تا نگذرد اول از بن گور
گر دست بر آسمان رسیدی / مه را همه کس بر کشیدی

قاصد

قاصد چو شنید بازگردید / گفت آن کلمات را که بشنید
نوفل سرش از جواب نامه / برگردید چو گرد سر عمامه
زان حرف که کرد بر دلش کار / پیچید بخویش همچو طومار
حالی زره نبرد بپوشید / در کینه چو اژدها خروشید
رفتند سپه ز درع جوشن / چون صورت آینه در آهن
چون برق روان شدند در دم / چون ابر کشیده در هم
اصحاب عروس بر نشستند / در خانه گذار سیل بستند
از طبل زدن که هوش جان برد / در گاو زمین شد استخوان خرد
از نعره زدن به هفت کشور / فرزند گر آمده ز مادر
باد نفس از دمیدن نای / نه دایره بر گرفته از جای
چون سبزه بیکدیگر فتاده / شمشیر بیکدیگر نهاده
از گرد سپه که شد هویدا / خورشید نهان ستاره پیدا

آواز خدنگ پر نشاندند / پیغام اجل بجان رساندند

پیکان هوا سیاهنگ شاپور / ریزان چو ستاره از دم صور

هر حلقه که بر تنش زره بود / شاخ نی و نیزه را گره بود

از خون مبارزان پیکار / شمشیر اجل گرفته زنگار

تیغ آمده تیر بر سواران / از ابر سپر چو برق باران

از تار کمندهای زیبا / گشته صف جنگ نقش دیبا

جانی که شد از بدن هواگیر / چون مرغ هوا شد از پر تیر

ناآمده مرگ رفته جانها / از ناوک نیزه و سنانها

لشکر بقتال هم فتاده / مجنون بمیانجی استاده

میگشت میان آن سواران / پر کرده ز خون دیده دامان

هر جا که دو کس نموده ناورد / زخمی ز میان او همی خورد

از خشم دلاوران خوناب / جان کنده بزیر تیغ قصاب

میگفت که ای

میگفت که ای یلان بکوشید / گر کشتن یکدیگر چه جوشید

من کشتنیم مرا نمایید / خود را ز بلای من رهانید

جنگم چه کنید من چه خاکم / صلحی بکنید بر بلا کم

این خون که روان بود نه بس نیست / گردیدن من روانه بایست

چون یاری طالعم نبود است / یاری دلاوران چه سود است

گر خون بسرم چو تیغ بارد / چندین بسرم چه سود دارد

میگفت و همی گریست دلتنگ / لشکر بهم او بکوشش در جنگ

آخر ز نشانه گاه پیکار / آمد بقبیله گاه دلدار

چون لشکر لیلیش بدیدند / یکرویه بکشتنش دویدند

هر کس شده بر هلاک او جست / رو خون هزار کشته منجبت

هر کس ز تنش کمان گشاده / بر سوی شکار می استاده

گفتند دلاوران تدبیر / این شیفته را کنیم نخجیر

فرداکه ز دیدبار رود شرم — هنگامه پردلان شود گرم

مشکی بسر افکنیم او را — بر سنگ زنیم این سبو را

گردند بجنبش انکهی جای — در سینه چون زره پل و پای

مجنون شده پای بند در پیش — خرم بامید کشش خویش

زنجیر بپای آن دلفکار — از گریه آن گرفته زنگار

چون صبح به تیغ راندن نور — گرد از رخ روز خال شب دور

چون دیده اش از سرشک شبگیر — پرخون شده حلقهای زنجیر

مجنون رسیده تا صبد داغ — بر دشت سپاهی از پر زاغ

لشکر ز دو رو به صف کشیدند — شمشیر ز هر طرف کشیدند

آواز نفیر و نای برخاست — جلاد اجل ز جای برخاست

گرخیل عروس دید نوفل — مریخ شهی سپهر هیکل

چون گل بزمین فکنده مجنون — تا همچو فلک بریزدش خون

میگفت

میگفت که بگذرید از این جنگ — ورنه کشم این اسیر دلتنگ

نوفل چو بدید کرد فریاد — فی الحال میانجی فرستاد

تا صلح شود ز ریزش خون — لیلی ندهد کسی بمجنون

چون هر دو طرف بصلح بنشست — مجنون ز هلاک از میان جست

نی نی که ز حال ضعف باکش — رستن ز هلاک بد هلاکش

لیلی عدم که تنگ راهست — در عشق بهین گریزگاهست

عاشق ز فراق یار مهوش — باشد دم آخرش دمی خوش

مجنون که ز هجر مبتلا بود — بر کشتن خویش زندگی بلا بود

چون دید که دام صید بکسست — جنگ دو سپه بصلح بنشست

برزد ز درون دل نفیری — گفتی که ز دل کشید تیری

نالید بنوفل از دل ریش — کی من بتو غیره و نوا زخویش

چون یار بمن نمیرساندی — بهر چه ز کشتنم رهاندی

شمشیر بدشمنان کشیدی
خود یار مرا ز من بریدی

دشمن نشه تو کشت اکنون
از من همه را بخواستی خون

تیغ ار ز رهت یکی زنخ بود
گر گرمی روز جنگ فرسود

گفت این قدم نهاد در دشت
هم پایش و هم سرش همی گشت

می‌رفت عنان ز دست رفته
چون خانه پای بست رفته

در دل گفتن مجنون خیلی

بد فصل تموزی از تب و تاب
چرخ آبله گشته و زمین تاب

شد خلق سفیدی و سیاهی
بر تابه آفتاب و ماهی +

گفتی بود از هوای ناخوش
خاکستر آسمان بر آتش

یا قرص خور او فتاده در سوز
بر تابه ابر آتش افروز

از کوه برزاده در اقلیم
جز چشمه آهن و زر و سیم

خورشید چه کوره تفیده
کاینان فلک دمش کشیده

از سایه خنگ گشت جانها
کاتش شده بود سایبانها

ماهی چو گرفته آب بستی
عریان شده از لباس هستی

هر کس که شد از جهان در آن بیم
افتاده به جنت از جهنم

هر چشمه که زیر گل نهان بود
از روی زمین بر آمد آتش دود

گشت آب بخار و رفت بالا
چون شعله از تنور دریا

مجنون بمیان چه ریگ سوزان
چون شعله بر اخگر فروزان

او سوخته ز آفتاب چون زاغ
ابرار همه سوش پنبه داغ

واندر شهست دو یند چند کامی
دید آهوی دشت پا بدامی

حالی رسنش ز پا و ازو سست
بکشاد و بدست خود فرو بست

صیاد که از کمین چنان دید
در کاسه گوشت استخوان دید

آمد همه ره گرفته دشنام
کی از تو کار پخته ام خام

دیو تو کیست و بال کر بود
بخشنده کیست زمان بنود

طفلان نبت اگر بیابند / چون صید بکشتنش شتابند
صیدی که گشاده گشت پایش / بیتابیدم از لبش بهایش
مجنون بجواب گفت نی نیست / از آدمی بکینه جستم نیست
بی عقل بسنده این زبدتر / دیوانه من آهوئی بزنجیر
بگذار که آن غزال رنجور / چون من نبود ز همدمان دور
من چاشنی فراق دانم / کز یار بریده آسمانم
آن را که گزیده مار ناگاه / از مار گزیده باشد آگاه
گفت این وصلاح خود بداد داد / یعنی که صلاح بد ز صیاد
در وا نکی چنان خزیده / بگریخت چو مرغ دام دیده
میرفت چو کوه بار برتن / خار همه وادیش بدامن
از گرمی آفتاب تابان / سرگشته چو مور در بیابان
از هر طرفی که کرده روئی / از گریه روانه کرده جوئی

ناگاه

ناگاه ز ریگ آتشین تاب / سر بر زده دید چشمه آب
آبی چو حیات پر ز ماهی / در سایه خضر در سیاهی
زان چشمه نقره خون نهنگت / زنجیر کشیده با دل تنگ
شب سایه وصه گل سفیدش / چون چشم فلک ز سرخ بیدش
از خنجر بید همچو سیماب / بر سنگ نموده جوشن آب
در آب روان هلال روشن / لرزان چو بباد برگ سوسن
مجنون ز چنان مقام دلکش / نالان چو در آب افتد آتش
رفت از لب چشمه خورد آبی / آبی نه که شربت عذابی
ناگاه هلال دید در آب / در حلقه ماهیان چو قلاب
گفت این نظاره قاتل دل / پهلو صفتم مقابل دل
ای ملحمه سپهر را میل / محراب تو را ستاره قندیل
گوئی که چو من چراغ تاریک / کشتی تو هم از فراق باریک

این سور که بر سپهر داری | پنداشت که داغ مهر داری
روزی که رسی ببام لیلی | زین غمزده اش ببر خیلی
وانگاه بگویش ای دلارام | ای گشته ز من جدا بناکام
دانم که دلت بدین کدورت | کر سوز دل منست حرمت
شد با تو یکی دلم درین دشت | غم چون دو نبود دل یکی گشت
امیخت گل تو با گل من | زانسوخت دل تو چون دل من
چون قفل شب ستاره افروز | مسکین در گور بست بر روز
نی نی که دروغ گفتم ای یار | کر دو دو دلم به خنجر دار
کر درد دل مرا ز بری | دیوانه شوی و کوه گیری
کر یکی عدد رخت زلال گریم | چون چشمه هزار سال گریم
بادی که سوی تو شد گذارش | جا کرده درون دل غبارش
ابری که ز هجر لت نزد دم | دو دیده من فشاند شبنم

گفت این

گفت این و چنین گریست از درد | کز چشمه آب خون بر آورد
از جای بجست چون غزالی | شد بر سر کوه چون هلالی
بنشست ز گریه کوه گل کرد | صحرا همه پر ز خون دل کرد
ابری سیه از برابرش بود | کاشفته چو موی بر سرش بود
مجنون بوی انقدر نگه کرد | کش خون ز سینه رو بدیده ره کرد
گفت ای شرف همای سایه | اطفال سپهر را تو دایه
ای کاسه ماه و قرص خورشید | بر سفره تو نهاده جاوید
ای سقف سراچه نگارین | چرخ آب رطوبت بخارین
نقاش صحیفه بهاری | دهقان قدیم روزگاری
هر جانوری که در زمینند | در مزرعه تو خوشه چینند
زاغی که پرم بسر گشودی | با من شد و آتش تو دودی
روزی بهوای کوه یارم | گر بگذری از تو چشم دارم

گر همشکلی تو روزن و دام — تا سایه فکندت بران بام

وانگاه ببلبلی دلاویز — گوئی بزبان آتش انگیز

کان شعله خانه سوز غمناک — از سوز چو شعله سر برین خاک

دور از تو نشسته تا غزالی — بر کوه چو ذره و افتابی

هر شام که از شفق که صد توست — پیراهن خون کشیده اوست

وان بر شفق شدن بکهسار — هست آتش آه این دلفکار

بر شیشه گل بلای افلاک — پهلوی ضعیف اوست بر خاک

من بی تو چنین بسوز و زاری — گر با تو خودم فرو گذاری

در سینه شکستم از غمت کوه — بشکست بسینه کوه اندوه

صد بحر ز آب دیده خوردم — در چهره دل نشست گردم

گفت این و بگریه اش نگر سنگ در — پولاد شد آب وار در سنگ

چون زاغ شب از ملال کهسار — بر دیده کشید روز منقار

مجنون شکسته شد بغاری — چسپید چو زخم خورده ماری

وقت سحر از مغاره تنگ — سر کرده برون چه آتش از سنگ

رخساره بخون نگار کرده — رخ سوی دیار یار کرده

بر یاد دیار چشم بسته — خلقی بکمین او نشسته

سپید زره زبان چون شمشیر — در هر قدمی هزار شمشیر

اندیشه کنان که چون نهد کام — کاید بقبیله دلارام

کاریز شکسته در آن غار — بود از بن کوه تا در غار

در هر قدمش چه گور خانه — دیوار فتاده در میانه

سنگی که بچاهش افکنندند — زانسوی زمین صدا شنیدند

آن عاشق تشنه لب که چه یافت — زان خندق سوی دوست ره یافت

چه وحش رسیده از ره افتاد — چه دلو بریده در چه افتاد

میرفت و زان خرابه دلریز — از گریه او روانه کاریز

زان شعلهٔ آتش فروزان / هر چاه شده تنور سوزان

هر چاه ازو چو رخنه نی / پر غلغل از آه و ناله وی

نالان چو گذر به چاهها کرد / چون موسی قبیله صد صد گرد

زانگونه چو مرده سر به آکام / سر زد به قبیله دلارام

چون گرد قبیله گشت خیلی / آمد بدر سرای لیلی

از سینه برآمدش خروش / از پای فتاد و گشت بیهوش

با جان تن مرده چون در او بخت / برخواست قیامتی بر آن تلخبخت

بگریست بنالهای جانسوز / گفتا که تو روز من بدین روز

در خیمه تو همچو ماه گردون / من سوخته چون ستاره بیرون

من بعد برین سرم گر بندر / پایم نرود اگر رود سر

هر شب که به هجر تافتم پی / از بیم که سنگ بارد از وی

هر روز که میرود به عادت / بر قبیله که سوزدم بیادت

چون من فلکست دار اندوه / قلاب بلال و نردبان کوه

گردون سرم زمین چو افلاک / از بسکه بسر کنم همی خاک

از رشک بکوی تست معذور / گر من سگ و سنگ مرا کنند دور

چون سنگ شده آرام من دد و دام / لیکن سگ تو نمیشود رام

این گفت و ملازمان یارش / گردند چو کوه سنگسارش

سنگی که زدندش به کینه / برداشتی و زدی به سینه

میرفت چو برق نوبهاران / بر وی چو تگرگ سنگباران

والله نه که بر سرش غبار است / بارانش سنگ با نثار است

از کینه سنگ چون زره جست / بر گنبد کوه رفت و بنشست

سر تا قدمش ز سنگ خسته / پا تا سرش استخوان شکسته

چون برگ شجر ز خون اندام / بنهاد برو زبان دد و دام

ناگاه شکاری گذر کرد / بر حال خراب او نظر کرد

پیش پدرش رسید از راه | زان شعله دود گردش آگاه
القصه شکاری پدر جست | زان آهوی زخم خورده را جست
مجنون ز قد خمیده پیر | بل بخت چنانکه از کمان تیر
شد سر خمیده با عصائی | بیرون ز قفس دست و پائی
چون دید که بار گشتنش نیست | از ورطه غم گذشتنش نیست
گریان سوی خانه آمد از کوه | سیر نیست پدر ز داغ اندوه
مشاطه شاهد فسانه | در گیسوی خط کشید شانه
کار روز که ز آب دیده مجنون | میگشت بکوی یار در خون
لیلی بدریچه نشسته | میدید در انتظار بس خسته
که سوی رخش نگاه میکرد | که سوختگانه آه میکرد
از دیدن او خراب میشد | در آتش او کباب میشد
میخواست که بیخود آید از پیش | در بر کشدش چو مرهم ریش

چون دو

چون او گذرد ز نام و ارتنگ | با او بموافقت خورد ننگ
هر جا که برفتی از پی افتد | بر خیزد و از پی وی افتد
بودند متوکلان نشسته | چون قفل در سرای بسته
زانسوز که ز آتش درونش | چون شعله زخانه سر برونش
الخلق خسوف وار جستند | ره بر رخ آفتاب بستند
خلقی ز دریچه سرایش | دیدند جمال جان فزایش
بردند مسافران اوصاف | آوازه حسن او باطراف
هر شاه قبیله و خیلی | گردار ز روی نگاه لیلی
آنگاه بخیمه اشکباران | بیرون چو ستاره صبحکاران
المه در خیمه تنگ بسته | چون غنچه میان خون نشسته
چون کعبه جهانی از نشانش | جویای مراد آستانش
ابن سلام شد خبردار | زان مشتریان گرم بازار

آمد ز پی عروس خواهی — آورد خزانهای شاهی

در های نسفته گوهرها — بیش از قطرات آب دریا

از عنبر و نافهٔ نسوده — در بار کشیده توده توده

وز سنگ شکر بیاره رهوار — می آمد کوه کوه رفتار

موئی شتران برهنه اندام — چون قافله بریشم خام

نزدیک دیار یار بنشست — تا از قدمش غبار بنشست

قاصد طلبید و هدیها داد — با هدیه پیامها فرستاد

کاول بقبول خواستگاری — دادید مرا امیدواری

اکنون که وفای وعده باید — گر وعده وفا کنید شاید

قاصد شتر از برش دوانید — هم هدیه و هم سخن رسانید

خویشان صنم بهم نشینی — کردند در آن صلاح بینی

پیوند بدو صلاح دیدند — یاقوت بعقد در کشیدند

داماد بزرگوار خواندند — با اهل قبیله اش نشاندند

در های خزانه باز کردند — سوری ملکانه ساز کردند

سوری شب از آن چو روز بر شد — وز مشعلها زمین چو خورشید

هر شمع معنبرش که بوده — شاخ گل سوری نموده

بر دوش شب از بخور عنبر — عنبرچه ابر شد معنبر

کرده کف دف زمان آن سور — غم را بطپانچه از جهان دور

در رقص که خلق دست بسته — در فرق فلک زمین شکسته

خلق همه عالم از جهان رسته — زان ناز و نعم بنعمت و ناز

خوبان بنگار دست بسته — لیلی ز نگار دست شسته

خوبان چو بهار و رنگ در روی — لیلی چو ستاره اشک بر روی

چون عقد نکاح گشت بسته — شد عقد ز شکستگان گسسته

رفت ابن سلام پیش لیلی — با او همراد کرد سیلی

لیلیش چنان بسینه زد دست   کان از روش بسینه بشکست
وانگاه چه سرخ گل بغنچه   زد بر رخ خویشتن طپانچه
گفتا بادب نشین و برخیز   چون خار بگلشنم میاویز
از سرو قدم بسایه میساز   تا سایه نگیرم از سرت باز
چون صورت چین بهیچگاهی   از من بطلب بجز نگاهی
چون ابن سلام دید کان ماه   گرد انداز آرزوی همراه او آه
دانست که میل کس ندارد   جز همدم خود هوس ندارد
وانگه بخدای خورد سوگند   گر باغ توام ببوی خورسند
پابوس توام چه نیست مقدور   جای قدم تو بوسم از دور
وانگاه کشید از غمش رنج و   بیفایده چون طلسم بر گنج
بعد از دو سه روز محمل آراست   تا منزل خود منازل آراست
کار جهت روح و مرهم ریش   آورد سوی قبیله خویش

وصلت

وصلت لیلی با ابن سلام

نو خاسته این کهن فسانه   از سوز چنین کشد زبانه
کاروز که مهدان پریروی   میرفت سوی قبیله شوی
از قافله نا مناسبی دون   بر دامن کوه دید مجنون
پهلو بزمین نهاده زانده   زاخگر شده ز آتش دلش کوه
وان جانوران بخاک راهش   پیک یک شده داغدار راهش
چون ناله او ز دور بشنفت   از قافله سوی او شد و گفت
کی سوخته خویش ز آتش آه   در بخش از رفیق بدخواه
تو بادیه را حصار کرده   آهو و بگری شکار کرده
بگذار بگذاری این هوس را   در خود بگشائی این جرس را
کان یار که بیقرار اوئی   در آتش انتظار اوئی
بستند بر غیب و صلاحش   با شاه قبیله نکاحش

آورد برون دو سر ز رختی | همچون دو شکوفه از درختی
واکنون رود آن نگار بدخوی | از خیل پدر بخانه شوی
در گفت تهنیت نه سوار است | این قافله بین که در گذار است
مجنون ز دمش چو شعله جوشید | در جای بر آمد و خروشید
گریان سوی محمل آمد از دور | میگفت خراب حال رنجور
کی مرهم جان دردناکم | در دول و داروی هلاکم
گر زانکه به از منی ندیدی | پیوند چرا ز من بریدی
نی نی عجبت نه بهر فن | ناید بتر از منی چو من
دستی که کشد ترا در آغوش | اندست بریده باد از دوش
چشمی نگرنده تو مادام | از پوست برون چو مغز بادام
گفت این و طپان چو مرغ نیمی | سر کوفت بسنگ و سنگ بر سر
لیلی چو شنید برزد آهی | گر خرمن مه نماند کاهی

میگفت تاب

میگفت تاب دیده کی یار | ای از قدم تو در دلم خار
پیوند بجز تو ام از آن بود | کان رشته بدست دیگران بود
زین راه دلم غبار دارد | لیکن دگری مهار دارد
چون مرده نه خود روان بگورم | کایام همی برد بزورم
آنکس که بدوزخ آورندش | خود می نرود که می برندش
گر این سلام شوی من شد | دور از تو نقاب روی من شد
او با تو کجا شود مقابل | کان هست بدیده تو در دل
این گفت و چو ابر در گذرگاه | رفتند سلام محمل ماه
آورد بحجله گاه خویشش | بنشاند بایستاد پیشش
وان ماه شکسته حال رنجور | از یار و دیار خویشتن دور
از دیده بهم زدن چو مجنون | هر لحظه جگر فشردی از خون
فانوس خیال هر شبانگاه | میسوخت ستون خیمه ماه

او مرده گور شوهر او — با سایه نکیر و منکر او

با دور زخمی و جگر کبابی — در دست ستم کل عذابی

پوست پوشیدن مجنون که شام

مضراب کشش نوای این چنگ — وز رشته مطراز آرد آهنگ

کاشفته عشق دلستانی — بود ابن سلام را شبانی

وز کشور خویش پادشه وار — لشکر کش قلههای کهسار

با ناله و نی رفیق ایشان — هم مطرب بزم او ادیب ایشان

گلهش گله را شبان نموده — گرگ گلههای گرگ بوده

دایم گله را ز روی هامون — بردی بقرارگاه مجنون

نالیدن زار او شنفتی — او نی زدی این بشهر و گفتی

با مهر با و شبان از آن بود — کاهم دد و دام را شبان بود

نی نی که ز رشک او درین غار — بود آب و گیاه گله بسیار

روزی

روزی گله غرق کرده در خون — پیش گله بان گریست مجنون

کای گله از بلای چون دوست — جاوید بماند در سجودست

گرگ اندر شبی ابر و پیش گشت — دندان بگله کند در دشت

یک شام چو گوسفند در پوست — با این گله ام ببر بسوی دوست

شاید که ببینمش که خندان — آید بمیان گوسفندان

باشد که چه گوسفند و آرم — در مطبخ او کشند زارم

چون گفته او شبان بشنید — یک شام تنش کشید در پوست

بیچاره شد و بچاره کوشید — تا سر گله شد بکلبه دوست

او ناله کنان ز در تیمار — چون در گله گوسفند بیمار

میرفت چو گوسفند بریان — خونابه چکان ز چشم گریان

چون با گله کوی یار جا کرد — همچون سگ گله نالها کرد

میگشت بگرد خیمه دوست — چون طبل فغان کشید از پوست

می‌گفت بسوز سینه تا ماه / ای در رگ و پوستم تو را راه

ترسم که چو پوستم خوش آید / گرگ از گله توام رباید

تنها نه منم از تو در این پوست / چون من گلها ترا بهر سوست

قربانم کنی اگر نرنجم / در پوست ز خرمی نگنجم

جانی تو دگر توانم ایدوست / با خویشتنت کشم بیک پوست

بی تو بدنم به نیش هر خار / افکنده هزار پوست چون مار

گفت این و زگفته گشت خاموش / از خیمه حکایتی کند گوش

لیلی بدرون خیمه دلتنگ / وز نیل غم از شب سیه رنگ

بودش ز ملازمان محرم / طفلی ز خجستگان آن عالم

آری برهی که لیلی آید / مجنون هم از آن دیار زاید

بنهاد بر آن نگار موزون / مجنون لقبش ز یاد مجنون

هر دم به بهانه‌ایش خواندی / زان نام خجسته جان فشاندی

آنشب

آنشب ز نشاط روی دلدار / مجنون جلبید شوخ عیار

مجنون چه صدای یار بشنید / نام خود از آن نگار بشنید

بیخود ز درون پوست واکرد / از آتش درون سینه ره کرد

وانگاه بناله شغبناک / افتاد و همی طپید بر خاک

رفتند بناله خلق چندی / دیدند فتاده گوسفندی

قصاب دوید و تیغ ساطور / سوی آن زده تا سرش کند دور

حالی که شبان شنید بشتافت / بزغاله گرگ برده را یافت

گفتا شده گوسفند بیمار / پس چاره شناسش به تیمار

وانگاه بخانه برد مجنون / آورد تنش ز پوست بیرون

وان بیکله گوسفند بیمار / شد گرگ و گرفت راه کهسار

جستن یار و خبر مجنون را

سرباز کند حکایت نغز / از پوست چنین برون کند مغز

کان لحظه که آن نهفته در اوست | لیکن کشند بر در دوست

لیلی چو صدای یار بشناخت | از پرده سرا چو گل برون تاخت

پرسید ز محرمانه خانه | کین ناله چه بود در شبانه

گفتند بعبث گزندی | نالید ز گله گوسفندی

بشتافت شبان بچاره دیدن | داد آیمنیش ز سر بریدن

لیلی چو شنید اشک خون راند | در پرده همه سرا شد و شبان خواند

گفتا که بگو سفند ز جور | چون بیگذرد شبان وجور

چونیست نیم سر بریدن | ور هیبت پوست بر کشیدن

امشب که تو آتش طبیب دردی | درمان دلش چگونه کردی

چون دید شبان که گشت آگاه | از راز درون پرده آگاه

گفتش همه واقعات مجنون | وانگه چو شفق ز گریه پر خون

زان پس بدو مهربان جانی | میکرد شبان سخن زبانی

برگردن

برگردن و موی گوسفندان | بر نامه آن نیازمندان

داد آوینر پدر مجنون را

چون مدت انتظار مجنون | دست پدر از لوای آن نور

چون دست زبین ز آسمان دور | بگذشت ز منتها و گردون

روزی خود و جمع خویشان | بنشسته به جستنش پریشان

جستند چراغ دل باندوه | از بحر برای گنبد کوه

آتش زن و زار و سر و دلتنگ | میگوفت قد خمیده بر سنگ

آتش زنه آه سنگ استاده | آتش بدل جهان فتاده

چون دایره در پیش هر جای | سر زد بسر از خمیده کی پای

ناله ز گوی شنید شوری | چون ناله مرده ز گوری

شد بر شکسته دل باواز | دیدش نه چنانکه بدیش آغاز

افتاد در آتش دل تنگ | چسبیده کباب وار بر سنگ

پهلوی ضعیفش از تن زار / پیدا شده همچوله بدیو آر

با موی سرش تن فروزان / چون ابر سیاه برق سوزان

چون رشته ز تار و پود خالی / تن پوستی از وجود خالی

تن عور ز خلعت غم دوست / از سوزن خار بخیه در پوست

یا چون نی بوریا شکسته / سر چون گره بدو بسته

رگهاش در استخوان اندام / در راه غضنفر اجل دام

سرتا قدمش پر از خلل بود / دندان زده دم اجل بود

هر دم که ز سینه دم کشیدی / جانها ز چه عدم کشیدی

عذر مجنون ز پدر در نظرش

چون دیده پدر پسر گرفتش / چون سیل ز دیده در گرفتش

آن پیر شکسته حال محزون / افتاد چنان بپای مجنون

مجنون نشناخت کو چه کس بود / هر چند که مرغ آن قفس بود

گفتا

گفتا چه طلب کنی ازین غور / تو زنده چه مسکنی درین گور

گفتا پدر توام بدین سوز / ور سوز بد توام بدین روز

رخ بر رخ او نهاد مجنون / گردش ز سرشک دیده پر خون

هر یک دلی از فراق پر درد / وان گریه بر این و این بر آن کرد

وانگاه ز گریه چشم بستند / در پرسش یکدگر نشستند

گرد آمده خویش و اقربایش / کندند بدیده خار پایش

در بستن ریش او بچاره / کردند هزار جامه پاره

بگرفت پدر تنش در آغوش / ور سوز دلش چو دیگ در جوش

وانجامه که بود درخور او / پوشید ز پای تا سر او

وانکه بر روزه دار دیرین / بنهاد طعام چرب و شیرین

بگداخت چه مرهمی بر ریشش / بگریست باه و ناله پیشش

کای جان پدر چه حالتست این / با بخت بدت چه زاریست این

پیرم بدل آتشم میفکن
در سینه مفکن آتش تیز

تا در طلب تو پای دارم
دریاب مستانه غبارم

زان پیش که از پیم شتابی
کس را بغبار من نیابی

با داغ تو گشتم از جهان دور
شمع لحدی و آتش گور

دایم سر و دست من عیانست
کاین سوی زمین و آسمانست

شد بهر تو هر شکاری از کوه
محراب دعای من ز اندوه

ابروی تو را سفیدی افزود
شامم بسحر هلال بنمود

مردم که بدیده بود نورش
[illegible] بدیده بود نورش

از بسکه خمیده از زبونی
جانم بلب آمد از نگونی

من سر به نشیب گور مانده
در راه نظر از کوه [illegible]

در سوی تو قد خمیده پویم
جای قدمت بدیده جویم

از پیری من یکی بیندیش
اندیشه کن از جوانی خویش

چون

از گریه که روبراه بودی
بشکافته راه را چه رودی

چون دید مراد و نیز دیشم
از گریه بسوخت همچو خویشم

پرسید که از کجا رسیدی
این راه که آمدی که دیدی

گفتم بفلان گریوه کوه
دیدم چه تو عابدی بر اندوه

جانش بعدم رسیده جان نیز
از جان [illegible] گذشته در کفن نیز

از بسکه فشانده سیل گلگون
از کوه گذشته چون شفق خون

بر بوی دل کباب آتش انبوه
بر روی دود و آه [illegible] انبوه

چندانکه بجستم از دلش راز
جز [illegible] از او نیامد آواز

چون آن صنم این سخن نیوشید
از گرمی خون دل بجوشید

گفتا من زار و او بلاکش
هستیم دو شعله از یک آتش

او پای طلب زده بهر سنگ
من سر زده همچو پای بر سنگ

او بر سر کوه خاک در بر
من ریخته کوه خاک بر سر

درد آوری او که سوز آهم جنبیدن مو ز آن نخواهم

انا آن که چه سایه ام ببینند گر باد بمن وزد نویسند

پیوسته چه بیدم وز جان سیر بر فرق چه بید برگ شمشیر

زینسان که منم کجا توانند کان عمر فره سوی خویش خوانند

دوش از دل سوخته قلم وار حرفی دو نوشته ام بطومار

این دوده کاغذ ار توانی چون سرمه بچشم او رسانی

گفت این و ز گوشه عمامه در حلقه شکر فکند نامه

بپچید کتابتی دل افروز چون نی پر از آه و ناله و سوز

مجنون چه کشاد نامه دوست افتاد برون چه پسته از پوست

هر حرف از آنکه خواند تکرار صد چرخ زد از طرف چه طومار

هر بوسه که زد بخاک پایش مهری شده از آه درد نایش

هر حرف که زان بدل نشستش از سوز بسینه نقش بستش

نامه یار

نامه یار بمجنون فگار

چون خواندن نامه کرد آغاز از نامه چنین بر آمد آواز

این نامه بنام آن خداوند کز عشق بنای عالم افکند

دارنده چرخ پیچ بر پیچ سازنده هر دو عالم از هیچ

ارزنده که ذات او عظیم است او باقی و ملک او قدیم است

روز و شب آیه بر اهل بینش شد قفل و کلید آفرینش

آن دم که ز امر کن دمیده نه شیشه خضر آفریده

ظلمت که بسلسله کواکب ترتیب دهنده مراتب

صنعش که ز خاک مردم آرد اندیشه آن تو هم تو آرد

آنگاه نوشته کای دلارام ای دایره فلک ترا رام

نقش تو نشسته در گل من داغ تو جراحت دل من

در دست زمانه یار جانسوز جمعی ز طپانچه شب و روز

چونی و چگونه بی‌سگذاری — آهوی کدام کوهساری

شام و سحرم چه ماه خورشید — در ره آه بود دو چشم امید

تا کی بدرانی از دل تنگ — چون آینه رو نمائی از سنگ

وین دل نبود که بی تو هر دم — در سینه گره شده است دردم

هر دم ز غمت فغان بر آرم — وافغان و غم از جهان بر آرم

تا سر بکل از سرشک جایگاه — پنهان شوم و بر آورم آه

این دل نبود که بی تو از دهر — بر حلق بنشست کاسهٔ زهر

از مرده ز درد دل ز یادم — تا ظن نبری که بی تو شادم

کوه هست دلم ز درد اندوه — کاهی تن لاغرم از این کوه

هر روز که بی تو شد علم کش — در خرمن عمر من زد آتش

هر شب نه که با تو شد حواله — آن شب نه شد از دلم چه ناله

خواهم که بسر بپایت آیم — لیکن نه مرا هست سر بپایم

پابسته چه بندم و زجان سیر — بر فرق چو برگ بید شمشیر

گر خود بکسی نشسته بر روی — شمشیر کشیده بر رخم شوی

تا دیده گشاده ام رسیده — همچون مژه ناوکم بدیده

با این همه سوی تست هوشم — در حلقهٔ ذکر تست گوشم

گر سیل عدم برد ز جایم — در عهد تو محکم است پایم

تیغ دو جهان بسر کشیدن — بتوان نتوان ز تو بریدن

چون صورت آینه بصد فن — پیش آیمت از خصال دشمن

فردا که دمند صور محشر — سوز تو بر آرد از دلم سر

دور از تو ز اشتیاق رویم — تو نیست ندیده رسته شویم

ای کاشکیم از وجودی رباید — باشد که نصیحتی تو آید

او هست بپهلو و از آنم — سنگ آمده بر دل همانم

غزل

در عشق تو از جهان گذشتم — وز جمله جهانیان گذشتم

بی روی تو در لحد نهادم پای — تنها آمدم و از جهان گذشتم

آندم که بکوی تو رسیدم — تو از دل و من ز جان گذشتم

من ساختم از جنازه کشتی — در بحر غمت از آن گذشتم

در بادیه عدم دویدم — چندانکه ز کاروان گذشتم

خواندن نامه لیلی مجنون

مجنون چه بخواند نامه یار — از حرف بگریه شست طومار

زان نی که بخون دیده بسرشت — خونین قلمی به چابکی جست

بنوشت چه خط نسخه خامه — بر پشت ورق جواب نامه

با دل قلمش چه یکزبان شد — خون دل ازو چو کشت روان شد

بنشسته ز لطیفهای موزون — گلگونه بکرد معنی از خون

هر حرف وی از دل آه آوخ — چون غلغل عاصیان دوزخ

اول نامه

چون نامه نوشته شد بلیلی — شد قاصد و برد پیش لیلی

افروخت صنم ز نامه دوست — چون نافه گشاده صد تو پوست

چون نافه همچو آتشین باغ — بگشاد و چه داغ بندی از داغ

خواندن نامه مجنون را یار

بود اول نامه نام آن پاک — کانگیخت بنای عالم از خاک

را اول رقم آنچه کرد دستش — در قالب چرخ نقش بستش

دانش که بود محیط هر شی — شیئی نبود محیط بر وی

هستی چه حباب موج قلزم — از وی شده ظاهر و در او گم

از مملکتش که عقل کور است — نه دایره رخنه گاه مور است

از حکمت او نشیمن خاک — شد دایره گاه دور افلاک

روز و شب از دست مهر و انجم — تاج زر و تختگاه مردم

آنکه بورق ز کلک جان نقش — بشکافت جراحت دل ارش

گای از نظر چه دور رنده   جا دیده در آتشم نشانده
ای مرهم داغ بستگیها   جان دار وی دل شکستگیها
ای لعل لبت نمکدان نابم   خونین نمکت دل کبابم
ای بر من خسته دل گشاده   راه دگری بخانه داده
چون مه شده در شب نظر بند   آیینه کور دیده چند
من گلخنی از فتیله داغ   تو شاخ گل کنی درین باغ
من جامه دران تو با قبایان   سر کرده برون ز تنگ گریبان
من تیره و آن گور نو مید   تو روی بدیگران چه خورشید
از یاد تو گر بگریه پویم   لوح و قلم از ستاره شویم
از مهر تو گر توان درین دیر   یکجهت زنین نشانم از غیر
خاطر بتو دادم از زمانه   بردم بسلامت از میانه
با خود چه نبایدت پسندید   کی با دگری توانمت دید

خصم

خصم بدل تو کرده منزل   زان مهر منت نهشته بر دل
انکو چه تو غمگسار دارد   با غیر خودت کجا گذارد
من در تو نمیرسم ز کهسار   در پای شکسته نیش صد خار
او در تو کجا رسید باری   کز پا نکشیده است خاری
من کهنه درخت و او خوش   بروی فلک آب بر من آتش
نی نی که بشاخ تو دو نیست   چون شاخ کهن قدم بجا نیست
هم سبزه ز شاخ نو برائی   زین کشته چه ما نو برائی
چون آینه سازم ای پریروی   تا از همه در من آوری روی
من بادیه را حصار کرده   آهو دگری شکار کرده
من سگ زده چون سگان نخجیر   صید این بسلام راست تقدیر
زنبور چه کرد انگبین خای   راند کس از انگبین مگس وار
در سایه گلبنت چو بنشست   باری آمدش بشاخ گل دست

با او سخن ار کنی مقابل / باری بزبان بگو نه از دل

لب خنده بسوی او نبینی / الا که بماتمش نشینی

ساقی نشوی به بزمش از مهر / الا که بساغرش کنی زهر

در بستر خوابش ار نهی پای / تا حشر کند ز دردسان جای

روزی که کند غمت ملا کم / با او فکنی کند بجا کم

سوزم بتو از دل پر آتش / گر ناخوشت آید و گر خوش

غیرت است ارچه نیست عیب ار / پندار که نیست جز منت یار

شد سوزچه افتاب راه دوست / پندار شست چراغ خانه اوست

بر خوان شهان مگس نهانی / گوید که مرست میهمانی

غزل در جواب نامه است

ای کشته فراق من دمینت / نالم ز تو یار بهم نشینت

کی دست ستمگر نگیری / دست دگری در آستینت

ما پیوند

پیوند محبت از تو بستان / با ما اگر هست بر حسینت

تو مهر کسان گرفته و من / گوشم بهلاک خود و رکینت

خاریست مرا که جان شیرین / هر پای که بشکند نگینت

حالی که من از غم تو دارم / نادیده که چا شود یقینت

سرزنش کردن مجنون را خال

گویند که بوشکافد از رنج / این نقل چنین کشاید از کنج

گر تیرزدگان حال مجنون / بگسوخته بود خال مجنون

معروف سلیم دل در ایام / آزاده سلیم عامری نام

ان کافر عشق را سری بود / رب آتشکده ی خاکستری بود

هر ماه رخش بگریه شستی / چون ماه نوش ز کوه جستی

یکماهه غذا باو سپردی / یک آله غذای روح خوردی

یکروز روانه شد بدستور / بر پرسش آن غریب رنجور

تا یافت بچشم اشکبارش — چون کوه سیاه نه غبارش

از بیم درندگان که ره بست — وز دیده سلام کرد و بنشست

مجنون چو بحال دید و آکرد — چون مردمکش پدید جا کرد

او بخته شد چو سوی بر خال — آن جانوران خط بدنبال

گفتا که بیا تمام یار داری — کو ناقه زرنگار داری

انمه که هیچ از او نیم شاد — هیچ از من خسته میکند یاد

دلسوزی او سلیم چون دید — گریان بر خش چو شمع خندید

ای خانه کیان دشت کهسار — در بار که تو نقش دیوار

ای از پی عقل خضر آگاه — غول هوست ربوده از راه

تا چند بدن بسنگ سائی — سنگی بسبوئی از ما ئی

سنگ از صفت تو جوش دردم — یکروی سنگ و یکیست مردم

بیچاره پدر زداغ کشتی — هم نرم نکشتی از درشتی

اکنون

اکنون ز غمت چه دود مادر — تا موی سرست غرق آذر

آن رشته که صبح و شام رسد — مشکل که کفن تمام رسد

باز آی که زندگی سر آمد — جان بر تو و تن بگل سپارد

با باش که آن ضعیف درویش — بیش آید و بگیر دت پیش

مجنون ز سیاه روئی خال — صد خار بجان شکستش از خال

از خون دو چشم خویش حالی — بر کرد دو ز گریه کرد خالی

بیخودی کردن مجنون از خال

گفتا بتو بود نم محال است — بار آوی سینه چه جای خال است

خال از پی زینت و رنگ باشد — بر آینه خال زنگ باشد

مادر پدرم اگر هلا کیست — چون یار بود مرا چه باکیست

شاخی که برید شد به تیشه — چه بیش اگر زند ریشه

مادر پدرم چه غم که شد خاک — گر صورت هر دو کشته ام پاک

من و چشم از کناره جوئی
خود را درم از درنده خوئی

گفت این و ز خال روی تا دید
در جنبش دوان شتابید

سیر فت چه باد سوی کهسار
وز خنگ درنده همرهش خار

چون دید سلیم کان رسیده
بگریخت چو مرغ دام دیده

چون دید که آن فتاده در چاه
باز آمدنی نبودش از راه

شد جانب در از پیش شتابان
چون سایه ابر صد بیابان

آمد بر مادرش خروشان
از دیگ شتر آب دیده جوشان

مادر چو پسر بدید با خال
از پای فتاد و رفت از حال

گفت این غم ناشمرده من
تو یوسف گرگ برده من

تو مرهم سینه فگارم
کاندر دل دردمندش آرم

جان در قدم افکنم روانش
در سینه کشم بجای جانش

در دیده چو آرمش ازین دیر
بربندم و دیده بندم از غیر

گفتا که ز

گفتا که ز دست من برون جست
کی برق توان گرفت در دست

چندانکه فسون گری نمودم
باد آید و فسون نکرد سودم

در چاره آن رمیده نخجیر
بگسست کمندهای تدبیر

رفتن مادر مجنون سوی بر

مادر چو شنید با صد اندوه
شد سنگ بدل زمان سوی کوه

میشد ز خمیدگی بهر جای
رخساره کنان بناخن پای

جستش ز شکافهای کهسار
چون داروی طبلهای عطار

چون یافت درون رخنه تنگ
نالان و طپان چه چهره رنگ

بگداخته انجمنان ز پایه
از کالبدش نماند سایه

از خار درونش پوست روزن
مانند خریطهای سوزن

بشکسته قفس تن چو آنش
چون مرغ قفس شکسته جانش

تن بسمل و سرش چه سرمه دانی
یا کاسه دردی استخوانی

طوفان زده هلاک جانش / آتشکده تب استخوانش

مادر چو بدید حال زارش / بنشست و گرفت در کنارش

بر بست ز خون جامه جایش / گاهی بسر و گهی بپایش

از گریه بدید شسته رویش / وز خاله بشانه کرده مویش

مجنون چه نظر بمادر افگند / بر جست و بپای او سر افگند

گفت ای فلک ضرورت من / بر لوح تو بسته صورت من

نی نی شده حاصل وجودم / کاورده زنه فلک فرودم

بیهوده برم چه رنجه گشتی / کاماج که طپانچه گشتی

پرسیدن من که باد داوت / کاین جای عزیمت نه عبادت

چون سایه غلام خانه زادم / هر چند گریز پا فتادم

گفت این ورجای جست بردار / گر مادر خود شود گریزان

مادر ز دو دیده خون فشانید / بر کنده نهال را نشانید

کی مونس

کی مونس رنج و حسرت من / هم مرهم و هم جگر حسرت من

چون خار درونم و برونم / دندانت برآمده ز خونم

پرورده تست سینه دوشم / امروز گریزیم ز آغوش

چون تیر جهان ز تیر خیزی / ز آدمی زمن وز من گریزی

با دام منم تو مغز با دام / گر بهر تو ام شکسته اندام

تو کوره آتشی من آهن / کاتش ز تو اوفتاد در من

خورشید تو گر طلوع شد زرد / چون ماه تو ام خمیده قد گرد

سوز تو بسر زد از درونم / چه آبله آب ریخت خونم

تو خاری و رشته زجانم / نالان ز جدائیت از آنم

تو آتشی و دل منت جات / زان سوختن دلم هویدات

آتشکده سوز خویش دانند / آتش زده گوید ار تو نند

برخیز و بیا و مادر ببر / در خاک بسیار و آه خود گیر

ورز آنکه زفت زمانه / همراه نشائیم بخانه

بگذار که با تو شام و شبگیر / اطفال همه را دهم شیر

تا با تو درین تموز جان تاب / از دیده سباع را دهم آب

آهوی تو را بدن بخارم / آهو بره همرهش بیارم

آتش برهت ز دل فروزم / ور ز آه تو خار و خس بسوزم

بر کوه بلند گریم از درد / ور رهگذرت نشانم این گرد

گفت این و گشاد گیسو از بند / بگریست بولولی بفرزند

عذر مجنون حزین از مادر

مجنون بجواب مادر پیر / گفتا چه کنم که رفت تقدیر

جرم از تو نه از من حزین است / گر بطن تو سرنوشتم این است

دودی که سیه بود قدیمی / ز آتش بودش سیه گلیمی

زخمی که سیاه گونه باشد / جرم از خم نیل آن نباشد

آبستنت

آبستنت که شد و با آلم / شد طبل رحیل من ز عالم

من تابع عشق روی یارم / مادر چه کنم نه شیرخوارم

شیر تو مرا چه سود در دشت / چون زهر فراق کارگر گشت

مژگان ترم که چهره آلود / در شیر توام نمیدهد سود

بگذار که موئی از تو شد کم / بر شهد تو گر مگس نشد کم

من غرقه تو در کناره آب / دور است ز گرد آب گرداب

این زاری حال بین بچشمم / بگذار بحال زار خویشم

من شیفته خیال یارم / پروای کس دگر ندارم

این گفت و چه کوه سایه افگند / در بادیه بر کشید دامن

بیگشت بکوهسار چون باد / هم از خود و هم ز عالم آزاد

مادر ز پیش دوید بلخند / گریان شد و روی و موی کند

در وی نرسید چون بفریاد / بر خاک رهش فتاد و جان داد

آنانکه باو شفیق بودند | در خانه باو رفیق بودند

نشستند بآب دیده پاکش | کردند دران زمین مغاکش

کردند عمارتی بفرهنگ | هم سایه کوهسار و هم سنگ

طاقش ز زمین نقطه کردار | بر دایره سپهر پرگار

از گنبد او سپهر توده | چون ذره در آسمان نموده

حال مجنون ز وفات مادر

صحرائی عاشق جگرخون | زینسان خبر آورد به مجنون

کان وحشی کوه بسته بر دل | دیوانه آتشین سلاسل

روزی که غبار غم برانگیخت | وز مادر درد مند بگریخت

میگشت بکوه و دشت دلخون | از گریه پر آب کرده هامون

میزد بدل از میان جان سنگ | میگفت دو رعدم بان سنگ

از چرخ بگریه راه میگرد | بر صخره ز گریه چاه میکرد

یکروز

یکروز بگرد کوه میگشت | آن گنبد سبز دید در دشت

شد تا مگر از چنان مکانی | خاطر بگشایدش زمانی

نالید بطاق گنبد طور | چون رشته تار و چنگ طنبور

هر جا که شد نظاره گاهش | لیلی بنوشته دود آهش

دید اهل قبیله ایستاده | در پیش او زبان گشاده

پرسید که این بنای آباد | از بهر که کرده اند بنیاد

زان واقعه مردم دیارش | گفتند بچشم اشکبارش

کاین بقعه که در برابرت است | دور از تو مزار مادرت است

مجنون جگر کباب ناگاه | چون شد ز وفات مادر آگاه

افتاد بسر چنان ز پایه | کاندام سیه شدش چو سایه

بر سینه گرفت گور مادر | تا شد ز دلش تنور آذر

سنگ لحدش بسینه تنگ | میگفت که سرمه سازد از سنگ

بگریست که ای خجسته مادر / چون نور ز رفتنی از برابر

من بی تو ام اینچنین نشاید / جانم چو تو زیر خاک باید

پنهان بزمین تن نزارت / بینیم ز تو گنبد و مزارت

چون غرقه فرو رود در آبی / پیدا نشود بجز حبابی

غمخوار من از جهان تو بودی / رفتی و غمم بغم فزودی

از پای تو بر کشیدیم خار / خار قدمم شدی به یکبار

رفتی و مرا ببردی از جای / چون غرقه بسنگ رسته بر پای

سوی تو مرا الم را نهیست / جانت بفلک تنت بجا هشت

ز نقش تو بر فلک نگارم / جان بهر تو از لحد بیارم

رفتی بدری که ناپدیدست / در عالم دیگرش کلیدست

رفتی برهی که پر غبارست / خارش همه ره به نیش مارست

آمرزش ایزدی قرین باد / جانت بغرفات حور عین باد

گفت

گفت این و بر آن خطیره زر پوش / نالید بسینه کوب چون کوس

میرفت بکوه و دشت بی پایان / که مرثیه که سرود گریان

مردن ابن سلام اندر تب

چون ابن سلام را به لیلی / هر روز زیاده گشت میلی

خواند آیت جادوئی ز هر باب / نگرفت بر او چه نقش بر آب

چون مرغ بصد زبان سخن گفت / زان غنچه یکی جواب نشکفت

با چون صورت چنین به هیچ تسکین / از صورت آن نشد برون چین

زان نخل چه باغبان صایم / حسرت کش و بی نصیب دایم

بیچاره چسان کند صبوری / در وصل نداشت تاب دوری

بر مهر رخش چه ماه منظور / شد مشرق و مغرب از دلش دور

میدید که آن نگار مهوش / از دیدن او شود مشوش

بیند سوی او ز بام روزن / از نیک مژه همچو چشم روشن

بر هر دو ز دیدن جهان تنگ / چون رخنه سوزن آسمان تنگ
دشنه که بپیش آن شمایل / مجنون رسیده هست مایل
بر دشنه ره هلاک مجنون / بر تیغ کمر چه دور گردون
چون ترک شکار جوی در دشت / تیری بکمان نهاده بگذشت
تا یافت حصول رده شوخی / افتاده تنش بسنگلاخی
دل خون جگر آتش از زمانه / خونابه ز دیده اش روانه
بنشسته زده چون سگان قصاب / خونین دم از آن سرشک خوناب
راند ابن سلام تیغ چون برق / تا چون شفقش کند بخون غرق
زینسو چه درندگانش دیدند / گرد آمده از همش دریدند
هر پاره از او چو پیش قصاب / در چنگ درنده انقلاب
مجنون سوی او نظر چه انداخت / از یار نکو یکی نه پرداخت
از سینه رخنه رخنه میبرد / و آگه نه که گربه موش را برد

از بیخبری

از بیخبری نبود آگاه / کان ابر شد از برابر ماه
چون قافله گذر ره بر دشت / زان بادیه راه کوه برداشت
آنانکه بدر کنار او بودند / با ابن سلام یار بودند
چون آن تن پاره پاره دیدند / چون غنچه بر او کفن کشیدند
گریان همه سینه چاک کردند / در بادیه آن بخاک کردند
رفتند بخانه پیش لیلی / با درد و دریغ و وای ویلی
گفتند که آن سر دلیران / نخجیر شد از شکار شیران
لیلی ز چنان خبر در آن جمع / بر خنده دهن گریست چون شمع
خندید بمرگ آن جگرخون / بگریست ز آرزوی مجنون
روزی دو سه بهر یار در غم / با سر دم شوی داشت ماتم
وانگه به بهانه زیارت / در بادیه آمد از عمارت
بنشست بخاک تربت شوی / مجنون طلبان بهر طرف روی

دیدن لیلی و مجنون باهم را

چون مهر شد و دمیده کوکب / شد دانه روز خرمن شب

خشخاش سپهر ریز انجم / افیون شده طبعهای مردم

لیلی چه فضای انجمن خالی / از لشکر غیر دید خالی

فرزانه طبیب نزد خود خواند / با او ز دوای طب سخن راند

بگریست که ای رنجه کن قدم را / وینجا طلب آنجهان غم را

باشد که دمی بهم نشینیم / بی زحمت غیر هم به بینیم

تا پرده شب نرفته از راه / بینیم نفسی وصال دلخواه

بنهاد طبیب رو بکهسار / در جستن او دوای بیمار

دیدش بهار تن خزان رنگ / بی آب تر از بهار در سنگ

او دست بسر ز جور ایام / بس بر سر و دستها دد و دام

آمد بر او طبیب هشیار / پنهان که طبیب نزد بیمار

بوسید

بوسید زمین و گفت برخیز / با خرمی ابد درآمیز

بشتاب که بر شکفت کارت / گلدسته عیش گشت خارت

شد دور خسته روز وصل را چاک / عالم ز شب فراق شد پاک

کوهی که مقام تست و دشتت / سنگ لحد مخالف گشتت

در خیمه نشسته یار جانی / خوانده ست ترا به میهمانی

مجنون ز چنان بشارتی خوش / افروخت چه چوب خشک در آتش

بر جست و به شکل خویش مغرق / چرخ از زمین شد ار معلق

از برج حصار کوه در سنگ / غلطید بخاک چند فرسنگ

آمد بنظاره گاه لیلی / بی بخت عقیق چون سهیلی

میگفت ز درد دل سرودی / از نیزه مژه بر گشود رودی

لیلی چه شنید صوت مجنون / از خیمه چه مه دوید بیرون

چون دید بروی هم گشادند / بیهوش بپای هم فتادند

مانند دو نرگس خمیده / بیهوش شده هم گشاده دیده

بیخویشتن دو عاشق افتاده / رخ بر کف پای هم نهاده

نشکسته وضوی عشق ناموس / لب بر کف پا نکرده پابوس

چون دید طبیب دل پر از جوش / شب گون تن آن دو یار مدهوش

از بیم دو آن بیمدارا / نزدیک شدن نداشت یارا

در چاره آن دو یار مدهوش / اول ز در بندگان نشستد هوش

انگاه گلاب و مشک زد شان / آورد ز بیخودی بخودشان

چون یار جمال هم بدیدند / چون تار قصب بهم تنیدند

چون گریه کنندگان ماتم / گریند بگریه بر سرش هم

لیلی و نقاب رخ گشادن / مجنون و بخاک رو نهادن

لیلی و هزار شمع پر نور / مجنون و هزار نیش زنبور

لیلی و کرشمهٔ دلاویز / مجنون و طپانچهای خونریز

لیلی و

لیلی و لبی و صد ملاحت / مجنون و دلی و صد جراحت

لیلی و رخی ستاره افروز / مجنون و ستارهای جانسوز

لیلی و بهر کنار دیدن / مجنون و بهر زمین طپیدن

لیلی گهر از صدف عیان ساخت / مجنون گهر از صدف بپرداخت

گفتن لیلی و مجنون غم را

لیلی بگریست پیش مجنون / کای زخم رسیده جفای گردون

ای بهر شکستن غرای جانت / دندان اجل بر استخوانت

هم کام فلک بکرم رانی / هم سنگ زمین بدل گرانی

ای گشته خیالی از خیالم / بوئی نشنیده از وصالم

همواره چو آسیا درین دشت / بر سودن خود مدام در گشت

زین غصه که ماه و سال داری / در حیرتم چگونه حال داری

از روز شب ستاره سوزت / چون میگذرد شبان و روزت

چون سنگدلانی اندرین غار
باتندی سنگ و تیزی خار

چون مهر و دست قلم درین دشت
با آبلهای ریگ این دشت

حال دل پر جراحتم چیست
همزانوی رنج راحتم کیست

جانم بمیان موج خون است
تا حال دل شکسته چون است

هر لحظه زگونه وصالت
گریم بدو دیده در خیالت

صد رشته تنم ز دود آهی
تا سوی خودت کشم ز راهی

بیروی توام چه گشت آب
باروی توام چه باغ سیراب

بیروی تو نام هر که خوانم
نام تو بر آید از زبانم

عقد من و تو قضا ببست
با عقد زمین و آسمان بست

بر مهر تو نامه ام نوشتند
بر قد تو قالبم سرشتند

قرنی دو جهان که صد هزار است
پیوند من و تو برقرار است

خواهم که بسایه روز و شبها
با تو سر و با تنم بلجا

درباغ

در باغ زمانه تا دم مرگ
باشیم بسایه یکی برگ

بچسپیم بهم چو طفل و دایه
خوش نیست یکی تن و دو سایه

مجنون چو شنید گفت لیلی
از گریه بخون طپید سیلی

گفت ای گل باغ زندگانی
سرمایه عیش جاودانی

ای کرده بعرصه حیاتم
از بازی غایبانه ماتم

روئیم شده خاک کفش پایت
نعل ابروی دیده خاک پایت

گفتی که چگونه چگویم
با خود بکدام درد پویم

بیچاره منم در آرزویت
از جان بدر آمده چو مویت

تو هست دلم بدرد ناکی
سوی بدنم ز درد ناکی

عشق تو مرا ز جان بر آورد
بنیاد من از جهان بر آورد

رخسار تو حال من تبه کرد
خورشید تو روز من سیه کرد

هجر آن تو منجنیق غم ساخت
وز هر دو جهان برویم انداخت

از زلف تو در بلا گرفتارم — زنجیری صفتهای مار آرم

شد بستر تنم چه پشته خار — از ناوک خارپشت کهسار

دارم ز غمت بسی شکایت — گر فرصت گفتن حکایت

چون مغز به پوست دارم دوست — گر مغز جدا کنندم از پوست

صد کاسه زهر خوردم از غم — شیرینیت ای دلم نشد کم

از خوردن زهر غم که نوشم — چون شیره در آفتاب جوشم

من زهره آسمانم از زهر — گر روی همه تلخیم بود بهر

از سنبله سایه است غیورم — چون شب پره ز آفتاب کورم

شد ظلمت شب به دیده‌ام نور — گر روی تو دیدها کنند کور

گر زانکه دل از تو شاد بینم — دیدار تو بر مراد بینم +

گنجی طلبم ز غیر خالی — صد وادیه کوهش از خیالی

از نخل قد تو میوه چینم — در باغ تو چون بگل نشینم

بوسیدن

بوسیدن لب نباتی یارم — چون بر دهنت سارم بیرم

چون موم گرانگبین فروزد — بر شمع بر آید و بسوزد

گفت این و ز جای جست چون گرد — شد دامن کوهسار جا کرد

لیلی ز پیش دوید نالان — چون آهوی مانده از غزالان

از بسکه کشید ناله و آه — گشتند ملازمانش آگاه

بردند بخانه‌اش بناکام — شد مرغ رسیده باز در دام

صفت روز وفات لیلی

چون باد خزان نمود سردی — رخسار زمین نمود زردی

از جانب زرنگار خورشید — زرحل شده سبز گنبد بید

در قالب معدن خشت افلاک — بر قالبک زر اطلس تاک

باد از بنه رخت برگها را — در رشته کشید گهر بارا

هر شاخ شجر به پیشه خویش — از برگ تهی چه ریشه درویش

زردشت خزان بطبع ناخوش / خوانده همه خلق را آتشش

برگ از شجر اوفتاده هرگاه / چون برده ز پشت جیب خرگاه

از سردی باد صبحگاهی / در یخ شده تخته بند ماهی

ابر از همه سوی چرخ مینا / چون کف بلند بارهای دریا

یخ با ورق خزان که بوده / چون جوشن زر نشان نموده

چون کوره زرگران اقالیم / چون قرص زر و شبیکه سیم

لیلی ز خزان باغ بی بار / چون باغ خزان رسیده بیمار

بیماری غم که بردش از جای / چون برگ خزان فکندش از پای

هر روز که سوی تب عنان داد / برگی ز نهال عمرش افتاد

چون باغ خزان رسیده هر دم / گشت از چمن رخش گلی کم

شمعش که در او تب آتش انگیخت / چون موم در آفتاب بگداخت

بیمار و دلش طپان به سینه / سنگی که فتد در آبگینه

کفتی که

گفتی که ز بن سیاه آن گیسوی / یکموی سیاه و شست در روی

بالاش به جامه حریری / موئی به تخیل ضمیری

بر سینه آتش از بخور دلکش / عنبر چه عبیر تر در آتش

چندانکه طبیب خسته کوشید / آن آتش دل زیاده جوشید

بگرفت بلا عنان جانش / بربود اجل از کف عنانش

آن گلبن نو شکفته شد زرد / وان چشمه آفتاب شد سرد

لیلی بگذشت ازین گذرگاه / صد قافله جان خلق همراه

بگذشت چه آفتاب گردون / جان بر لب و لب بیاد مجنون

بی مهر رخش چو لیل مظلم / بی هوش و سیاه پوش عالم

مادر پدر بریده پیوند / نزدیک ز بیخودی بفرزند

خوبان همه ناخنان بر اعضا / چون چنگ فکنده زلف بر پا

رخ کنده نازنین کنیزان / چون باغ بوقت برگ ریزان

زافشاندن خاک خلق غمناک / خود را همه زنده کرده در خاک
گلهای ستاره گشت ازین غم / برگلبن سدره نخل ماتم
از خاک که بر سر کسان رفت / صد بار زمین بآسمان رفت
این ست جهان سست بنیاد / کز بهر خرابیست آباد
طفلان که ره سنگ خانه سازند / از بهر خرابیش فرازند
تا بهر فلک در انقلابست / ذرات زمین در اضطرابست
خس چیست درین محیط غلطان / چون کوه کنند بخاک یکسان
بس قلعه که با فلک مقابل / در زیر هزار قلعه گل
بس بحر عمیق تا بماهی / کوهی شده تا بماهش سیاهی
تا بر سر چرخ پای داریم / تا ظن نبری که پایدار آریم
تا چند نشاید بود تن مرد / تا کی بهوا نشاندن گرد
از خار اصل فغان چه سود است / کین خاصیت گل وجود است

هر سبزه

هر سبزه که سبز دید گردون / پیروزه تاج صد فریدون
هر نقطه ذره دید خورشید / بر خط هزار جام جمشید
عالم که زنده است چون باد / فرزانه بنا نهاد استاد
خاک آمد و متکای پر خار / پهلو بسنان آو نگهدار
از کهنه لحاف چرخ بگذر / کالایش مرگ سر بستر
هر پنبه که رشته جهت است / پیدا شده پنبه کفنهاست
چون ملکتی از امید هستی / بگذر که زجمله بیم رستی

نوبت مجنون از وفات لیلی

نشاطه داستان چنین داد / این بکر جمیله را بداماد
کانلحظه که لیلی از جهان رفت / خورشید زمین بر آسمان رفت
مجنون بنحز ابه همی گشت / و آگه نه که مه ز بام بگذشت
تا فرق ز آب دید در گل / لیلی بزبان و سنگ بر دل

ناگاه یکی دوید پیشش / وز تیغ زبان شکافت ریشش

گفت این همه ناله گشته نیشش / عشقی بدروغ بسته بر خویش

ای طالب شهرت زبانی / کم گشتگیت ز خود نمائی

لیلی تو در گذشت ناگاه / جانت نشده و نه تو آگاه

بنیادت از این جهان برافتاد / کارت بجهان دیگر افتاد

بیهوده مگرد گرد این کار / کز چاره گذشت کار این بار

مجنون ز چنان زبان گستاخ / لرزید چو از دم تبر شاخ

از دود چراغ دل بافسوس / گردید سرش چه نقش فانوس

افتاد بفرق و هوش از او رفت / سر چون شجرش بگل فرو رفت

زان زار فتادن و بناکام / بگسست رگی ز پیش ز اندام

زان آب خطر که رفت در خاک / ماهی طپیده گشت بر خاک

وانگاه ز جای خویشتن رنجور / سوی در لیلی آمد از دور

آن خلق

آن خلق سیاه پوش گریان / چون ابر سیاه و دیده گریان

هر سو چو بنات نعش خیلی / در پیش نهاده نعش لیلی

چون دلبر خویش را چنان دید / بر فرق فتاده آسمان دید

از سوز درون کشید آهی / انگیخت ز گریه های هائی

زین سوز که آه از دل بر آورد / دود غم از آب و گل بر آورد

گرد از غم آن نگار چالاک / بر فرق خود و جهانیان خاک

نزدیک جنازه رفت بیهوش / بگرفت جنازه را در آغوش

از بیم درندگان خونخوار / نزدیک شدن نیارست کس یار

بگشاد جنازه را نهفته / لیلی بجنازه دید خفته

نالید چنانکه دل گسستش / بشنید در آن جهان فغانش

بشکفت به بانگ و آه و فریاد / کی رفته نکرده همرهان یاد

بی تو به جهان خزان و دلسوز / واندر عدم از رخ تو نوروز

رفتی و بعالمم بهشتی / من دوزخیم توئی بهشتی
چون ناوکی از کمین بجستی / زخمم زدی و بدل نشستی
گردون کمان گروهه مانند / بر چهره گل زبانت افکند
جان دادم بر دکان وصالت / جان برده بزندگان خیالت
بار آمدت از این جهان غلامم / با من نگذاشتند یکبار
آنانکه درین جهان نیابند / مشکل که همت بمن گذارند
از تیغ اجل که بر تو خوردست / بر من بتر از تو کار کردست
در دو جلت بخاکم افکند / در جهلکه هلاکم افکند
شادم که بوصلت ابد فیروز / نزدیک ترم کنی ز هر روز
زین ره که تو شدی و دو آسم من / تا چشم زدن بهم رسم من
گفت این و جنازه بدوش بنشاند / رو بر قدمش نهاد و جان داد
وآن جانوران کوه هامون / مردند بخاک پای مجنون

چون اهل

چون اهل قبیله این بدیدند / انگشت ملالش گزیدند
از صندل و عود نعش بستند / تنشان بگلاب و مشک شستند
از بهر دو مهربان یک غم / کندند دو گور پهلوی هم
از شوق دو یار در دو خفتنی / صد رخنه فتاد در میانی
چون روی بقعبه شان نهادند / هم روی بیکدیگر فرستادند
کردند عمارتی بر آن خاک / قندیل جهان فروز افلاک
معموره آب و گل زبنیاد / ویران شد و آن نشد آباد

گفتگو از قول نظامی علیه الرحمه

جان زنده کننده نظامی / بر نظم سخن دهد تمامی
خواندم که ز هند باز گشتم / بر لجه بحر سیل دشتم
بحری و چه بحر از کرانها / پهلو خور موجش آسمانها
کهسار جزیره سایبانش / نیمخت و نهنگ و ماهیانش

کوه و زمین از تحرکش زاد | چون موج وی از تحرک باد

از جنبش او زمین غبرا | چون شیشه ریگ زیر و بالا

گرداب وی اژدهی نموده | گر آب محیط بر نموده

انداخته موجش از تلاطم | حوت و سرطان بچرخ هشتم

موجش که بچرخ برده دولاب | ماهی ز هلال زده بقلاب

ملاح وی از بلندی موج | صاحب رسد از بلندی موج

هر رشحه کز آن محیط جسته | از اوج فلک ستاره شسته

چون کشتی آسمان در بن دیر | با جانور آن خویش در سیر

غواص شناورش که بوده | بر صخره و سدره پای سوده

هر سنگ زمین ز موج آن آب | چون سنگ فلاخنی ز پرتاب

لعل از سر موجهای سیاب | چون برق بقلههای کهساب

از هر طرفی جهینه خویش | ماهی زمین کمینه توش

چون عکس

چون عکس خود اختران گسسته | زان آب بتان شناکنان شسته

گاه از طبقات اوج هستی | در چاه عدم شدم ز پستی

گاه از نظرم سپهر بر اوج | پوشیده شد از بلندی موج

آخر که بساحل اوفتادم | بر بر عرب قدم نهادم

دیدم که زمین چو دیگ جوشان | بی گوشه چو وادی خموشان

پر جوش چه دیگ آب دریا | زو آب نهان و ریگ پیدا

در کله مرده ریگ صحرا آتش | چون دانه به پوستهای خشخاش

هر گوشه ز شاخ تازه بیشه | ششان بزمین نهان چو ریشه

مرغی که در او گرفته خانه | از قلزم قافش آب و دانه

ابری که گذشته در هوایش | آتش شده سوخته گیاش

بادی که وزید بر زمینش | افروخته خاک آتشینش

شهری ز چنان خوشی سرشتی | در دوزخی آنچنان بهشتی

از نور درون بهشت پرتوت — تابنده سراچه قصر یاقوت
خلقش ز تف هوا سیه وش — چون بیشه که در وی افتد آتش
خوبانش ز حسن فتنه جوئی — خورشید قبا مشکبوئی
القصه بشهر چون رسیدم — این نسخه در آن دیار دیدم
لیلی مجنون چنانکه گفتم — از مردم آن زمین شنفتم
شخصی که ازو فرو دو جدم — از دور نموده کوه نجدم
گفتند روندگان تا سون — خان و وادی لیلیست و مجنون
از تربتشان دو چشم زاده — وآن هر دو بیکدیگر فتاده
در تربه‌شان دو بید خرم — پیچان شده چون دو رشته با هم
از باد بهر گیاه اخضر — پیچان شده بر گیاه دیگر
هر گل که از آن گیاه روید — دیوانه شود هر آنکه بوید
عشقی که ز قید نفس پاکست — چندین اثرش در آب و خاکست

عاشق

عاشق که بشهوتست گردش — از علت بلغمست و دردش
آن عشق چه مهتاب گردد — نه خاک شود نه آب گردد
صد شکر که قصه یافت انجام — وین آینه خانه یافت اتمام
العیش که محنتم سر آمد — روزم ز شب سیه برآمد
هر نقطه که بر ورق نهادم — دریست که بر طبق نهادم
بکری که نمودم از حجابش — جز من نگشوده کس نقابش
این خانه که نو قیاس دارم — بر خشت ابد اساس دارم
وین خانه که ساختم بلندش — نه دایره بود تخته بندش
وین باده برای بزم ایام — دل گشته صراحی و فلک جام
هر چند که خسرو نظامی — دادند دو خانه را تمامی
من این نمط یگانه کردم — معماری این دو خانه کردم
خشتی که در این سراچه بستست — بستیش همین که پای بستست

هر کس که در این دور استاد بود — هندوی هنر و خانه زاد بود

نبود بکه این زبان درازی — آئینه گری چه خشت سازی

این دُر که برشته کرده ام نو — از گنج نظامیست و خسرو

بختم ز گدائی گرشان — دیگی ز تراشهٔ قلم شان

تا هر که کند بسفره ام دست — داند که چه چاشنی درو هست

گر هست دوای جانم از درد — گرمی نه که تا ابد شود سرد

چون ملتمس این کتاب بکشود — تاریخ کتاب ملتمس بود

ابیات که در حساب پیوست — آمد دو هزار و یکصد و شصت

این گنج گهر که گشت پیدا — از خطهٔ فارس شد هویدا

این شعله که بر فلک روان گشت — آتشکدهای فارس را گشت

این نسخه فسانهٔ جهان باد — مقبول دل جهانیان باد

بادا اول و آخرش درین دیر — اول بصواب و عاقبت خیر

الحمد لله

الحمد لله و المنة که در لیلهٔ متبرکهٔ محرقه عزه که ساعات بیست ... تردید ...

تکمله کتاب اشعار عرفان و ذوق اسرار صدور التحقیق ...

الحمد لله اولاً و آخراً و ظاهراً و باطناً و صلی الله علی محمد و آل محمد

سید اشرف الخلیقة و العباد و الخالق و الملائکة

عن خط الحسن و الزار الفقیر الی الله الغنی حسینعلی

سلیل جناب الکربلائی محمد علی السالک ... سمی الفقیر در ظل ...

بمولانا علی علیه السلام من الملک العلی ... و حان الفراغ

فی لیلة التاسع من شهر ذی الحجة الحرام مطابق سنه ۱۳۴۲

بسمه تعالی

در روز ... این مصحف ... و ... ولد ...

کربلائی ... ولد مرحوم ... اسمعیل غفرالله

کتابخانه ... به اسلام ...

اصفهان یک از روز

... شنبه

شهر ... هفدهم ... محرم الحرام

١٣٤١

سنه



